بعون خالق کن فکان چمن آفرین بنده زمین فرمان

دیوان قدسی

در مطبع بوستان العاشقین رونق طبع یافت

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE6372

بسم الله الرحمن الرحیم

داد عشقم باده نابی که میسوزد مرا — خوردم از جام خضر آبی که میسوزد مرا
تازه عاشق گشته ام چشمم ز خون دل پر آبست — باید رجو کرده ام آبی که میسوزد مرا
شب فغانم پرده بود از یاد مطرب صبحدم — از تار چنگ مضرابی که میسوزد مرا
قبله بتخانه را گویند ابروی بت است — ورنه نماز آنیست محرابی که میسوزد مرا
شد مقیم گوشه ویرانه با یاد دوست — یافت قدسی گنج نایابی که میسوزد مرا

تا بود گریه که آباد شود گریه ما — چندرا پای بگل رفت بو
اندان سوختگانیم که معمار ازل — طرح آتش کده برداشت زکا
عشق پیوسته بدنبال دلم میگردد — شعله آید بطلبگار پرو
جرم منجوردن ما نیست که از طاعت کس — کار صد توبه کند گریه مستا

حرف دیوانه شنیدن ز خردمندی نیست
عاقلان گوش نگیرند بافسانه ما

چون سپندی که بود بر سر آتش قدسی
هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما

تا ز رویش گلستان کردم نگاه خویش را
خود زدم آتش بدست خود گیاه خویش را

شکوه در دل گذشت از هجر او بیم سر است
هیچکس چون خود نمیداند گناه خویش را

میشود معلوم سوز سینه از دود جگر
همچو مشک آورده ام با خود گواه خویش را

نفسم هر سو زند چون برقی و دهها شد کباب
وای گر بیابد آدم از دل رخصت آه خویش را

نیست قدسی شام تنهائی چراغی بر سرم
چون ندارم غیرت بخت سیاه خویش را

دلبستگی نماند بوارستگی مرا
وارستگی مباد ز دلبستگی مرا

آسودگی بشربت مرگم علاج نیست
دشمن طبیب گشت درین خستگی مرا

روزی که جامه بر قد احباب دوختند
عشقت قبول کرد بشایستگی مرا

قدسی رود طفیل حریفان ز بزم او
هرگز نخواند باز بدلبستگی مرا

ز هجر کرد خبردار وصل مرا
صلای گشت خزان میدهد بهار مرا

ز عشق تا شدم آسوده زار بگشتم
فزود نشائه این باده از خمار مرا

چو گفتمش ز چه بستی کمر بخونم گفت
کمر برای همین بسته روزگار مرا

ایضاً

یکی بود بنظر هستی و مستی ما
تفاوتی نبود در خمار و مستی ما

بمی پرست مزن طعنه زانکه کمتر نیست
ز می پرستی ما خویشتن پرستی ما

گذشت موسم اندوه و دور عشق آمد
رسید نوبت ایام تنگدستی ما

بود بدیده نادیده قدر گاه چو کوه
بلند قدر نماید فلک ز پستی ما

عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد
خراب کرده عشق است ملک هستی ما

ایضاً

عیبم پوشیده از چشم بتان خوب مرا
داد جا در جریدهٔ دل طفل محجوب مرا

شاید از آشفتگیهای دلم یادش دهد
ای صبا آشفته‌تر کن زلف محبوب مرا

مدعی بر خویش می‌پیچد چو مکتوب از حسد
تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا

کی گشاید دور از آن شوخ دل نظر بر هیچکس
بسته عشق از غیر یوسف دیدهٔ یعقوب مرا

ایضاً

آه سحر نتیجهٔ شرر میدهد مرا
نخل امید چلین گرچه ثمر میدهد مرا

خون میکند غمت جگرم را هزار بار
تا یک پیاله خون جگر میدهد مرا

بیهوشیم بطرز حریفان بزم نیست
ساقی می از صبوحی دگر میدهد مرا

افتاده‌ام بدست کسی گر غرور حسن
نی میکشد مرا و نه سر میدهد مرا

قدسی شود چو معرکه رستخیز گرم
دل بد مکن که عشق ظفر میدهد مرا

غمش فشانده ز دامن غبار ننگ مرا
کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا

ز بس که تیر ترا امید در نظر دارد
غلط نموده بمژگان بر خدنگ مرا

بجز شکست دلم از دولت نمی آید
چه امتحان که نکردی بشیشه سنگ مرا

عتاب و لطف بتانرا ز دور یک دگر اند
کسی چه صلح نفهمد زبان جنگ مرا

نفس ز سینه چنان تیره ساختم دشوار
کسی که از دل خود میکشد خدنگ مرا

بدانشش نرسد تا ز بیخودی قدسی
ز جیب خویش برآید مباد چنگ مرا

شعله سوزد بهر قدم نسخه خس و خاشاک را
آتشی خواهم که سوزد خرمن افلاک را

چشم ما پاکست چون خورشید از آلودگی
دامن پاکی بود شایسته چشم پاک را

ذوق آتش یافته خاک را کردم گناه
چون برون آئی بهوش آبروی تشناک را

از قتل استغنا زبان دیدمی آید اجل
رخصت یک غمزه فرما نرگس چالاک را

بر سر خاک شهیدان بیش ازین قدسی منال
چند درد سر دهی آسودگان خاک را

لب شود ریش ار برد نام دل افگار ما
آستین سوزد اگر چیند نم از رخسار ما

سبحه برکف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه
معصیت را خنده می آید ز استغفار ما

بشکند در سینه پر زخم تیغ
تا نگردد چون نخندد غنچه طرار ما

خویش را قدسی بر آتش نه سوزان تا بکی
ننگ دین و کفر گردد سبحه و زنار ما

ز جا نبرد صحبت اهل هوس مرا
آتش نیم که تیز کنند خار و خس مرا

غیرم چو غنچه شکوه نیست با کسی
گو آشنای خویش مدان هیچکس مرا

بیرون ز آشیانه نشست بال هما نشد
افتد بسر چو سایه بال مگس مرا

نگذاشتم مجال عرض رخ چین جبین او
در سینه چون حباب گره شد نفس مرا

از من چه عندلیب نسبت مرا بر تو جز یکی
گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا

ایضاً

از حرف ملامت شکسته خاطر
خمیازه سحر آئینه بود باد صبا را

در سایهٔ دیوار خودم خفته همی بینت گر بر سر من سایهٔ نیفتاد هما را

احباب تسلی بخیال تو نگشتند
انصاف صلای نبرد این فیض گدا را

ایضاً

دارد دلشان طینت مجنون سرشت ما از روی بهم نوشته قضا سرنوشت ما
چون دانهٔ دل بخوشه و خرمن نبسته ایم محتاج ابر بار نمی برقست کشت ما

ایضاً

فهمم که داغ دلم ز شمع است مرهم را نمیدهم بشب قدر روز ماتم را
شهید عشقم و چون جگر خیان تو تشنم که العطش نه جگر خیزد آب زمزم را
بگلشنی که نسیم دلم گذشته بو آن زخون دل نتوان فرق کرد شبنم را
بکیشش برهمن از دین اگر خبر داری مدبغش بت چه بری سجدهٔ دمادم را

زبسکه دل بتو مشغول بود قدسی را
گذشت عمر و ندانست شادی و غم را

بخاک تو سر منکشده دیدهٔ تمنا را لب تو تازه کند صد دم مسیحا را
بود هم ز راحت ببیشه طعنه فروش کسی که یافت دلش ذوق داغ سودا را
برای آنکه شود روز وصل یار آخر ستاره بدم امروز کرد فردا را
عجب نباشد اگر در محبت یوسف دوباره عشق جوانی دهد زلیخا را
در آتشست ز حسنی دلم که شعله او برآورد ز تماشای طور موسی را
ز خون دیده و دل در خیال عارض دوست کنم بلاله و گل فرش کوه صحرا را

چه شد که دیده قدسی ز خون دیده پر است
کسی ز موج نکرده است منع دریا را

تهی ز می نتوان یافتن ایاغ مرا   بآفتاب نصیب میرسد چراغ مرا
غم تو گر نکشد ره نهم بدین کشور   چنان روم که نیابی دگر سراغ مرا
بیا و ناخن اهل ملامتم چه نیاز   چه کنم خونی غم تازه کرد داغ مرا
چو غنچه چند نهم تنگ دل ز خاطر جمع   نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا

دلم ز یاد خزان تازه میشود قدسی
چه احتیاج نسیم و بهار و باغ مرا

بر بستر نهد ز هجر گرفتار خویش را   نگه شکسته رنگی بیمار خویش را
بیداد دوست چون ستم چرخ غایتست   دانسته ام غرور ستمگار خویش را
جز شغل دوستی نبود کار دیگرم   شکر خدا که یافته ام کار خویش را

قدسی هوای تند لب جوچه میکنی
دریاب فیض سایه و دیوار خویش را

زودیده کردم من بی صبر داغ خویش را   اول شب میکشد پیشین چراغ خویش را
گر نباشد زخم شمشیر حمایل گو مباش   هیکل تن کرده ام چون لاله داغ خویش را
حیرتی دارم که در فصل چنین دهقان فصل   بهر تماشای چرا در بسته باغ خویش را
میگساران دیگر و خونابه نوشان دیگرند   بر حریفان زان نه پیمایم ایاغ خویش را
خشک شد مغزم ز سودا نغمه ساقی کجاست   تا ز خون خویش تر سازم دماغ خویش را

ایضاً

بشام حیطت گرفته ز صبح آفتاب را   ز امروز خویش نماند و جهان خراب را

بی نام مجلس رقم نو ز جبهه‌اش نبود
خواندیم نیز دو برو ورق آفتاب را
شعر نفس نمیکشم و جای عیب نیست
گیرد دگر کشش به لای بر کار و شراب را
از سوز عشق ناله چو بردی علم پناه
نسپرد کسی بشعله امانت کباب را
ساغر بگو بلطف قیمت طلب کند
صبح است نقش بر قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نپذیرد ز حادثات
نتوان خراب کرد سرای خراب را

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا
رود هم از دهشت ندانم که چه افتاد مرا
به کمند سر زلف تو گرفتار مباد
آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی گر بی بیداد مرا یاد کند
به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حیرت گل مرغ چمن
ناله‌ای کرد که آورد بفریاد مرا
آنچنان هوش فتادم ز خرابات که دور
سبحه چون آبله از دست نیفتاد مرا
آن ستمگر شب هجر که در روز وصال
نتوان کرد بصد عذر ستم شاد مرا
شاد از آنم بخرابی که چه ویران گردد
خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا

گفتم ترک نظربازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

بیدرد خسته که بدرمان شد آشنا
شوریده آن سری که بسامان شد آشنا
از فیض شانه یافت دل از زلف هر چه یافت
شد مفت خوشه‌چین چو بدهقان شد آشنا
چون بلبل از مطالعه صفحه رخت
چشمم همین بخط گلستان شد آشنا
آنکه ز شوق گرچه بی اختیار نیست
هر کس که چو غنچه با لب خندان شد آشنا
بی رحمی سرشک من افگندش از نظر
هر پاره دلم که بمژگان شد آشنا
بنیاد عشق و حسن ز یک خاک پاک گشت
دیگر چگونه مصر بکنعان شد آشنا

جانم چو شمع بر سر مژگان کند سماع
تا دیده ام بجلوهٔ خوبان شده آشنا
دیگر چو شانه جمع کش جمع در کفم
تا پنجه ام بزلف پریشان شد آشنا
در دیده ام ز گریه نگیرد دمی قرار
چندانکه طفل اشک بدامانش شد آشنا
مهرم چو صبح بر همه کس آشکار شد
روزی که دست من بگریبان شد آشنا
آمد بعشق زهر طرف از عیش تهمتی
بیگانه گو برو که غم جاودان شد آشنا
باشد زیاد شرط حذر در محیط عشق
انیست کشتی که بطوفان شد آشنا
عمری شدم بناله هم آواز عندلیب
تا نغمه ام بگوش گلستان شد آشنا
قدسی بخاک پای تو مالید چشم تر
لب تشنه بچشمهٔ حیوان شده آشنا

ز ایمان بشکنی تا آن نگاری چین شود پیدا
که از هر چین زلفش رخنه در دین شود پیدا
ز حسن سادهٔ گل فارغ خواهد شد دل بلبل
چو گرد عارض خوبان خط مشکین شود پیدا
چو زلف عنبر افشان صبحدم در باغ بگشای
ز شبنم خال مشکین بر رخ نسرین شود پیدا
بجوش منصفان کافی بود صاحب طبیعت را
اگر در صد غزل یک مصرع رنگین شود پیدا
قیامت باشد آن روزی که خورشید و نگار من
ز یکسو آن شود طالع ز یکسو این شود پیدا
اگر از تیشهٔ فرهاد کس آئینه سازد
در آن آئینه خسرو صورت شیرین شود پیدا
پریشان زلف بیدرد است مژگان بر سر شوخی
کرا ماند بجا دین چو این آئین شود پیدا
بفکر صورت خوبان چو قدسی نکته پردازد
ز لفظ ساده اش صد معنی رنگین شود پیدا

بی خبر ز شعله نگذرد از پیش داغ ما
پروانه احتراز کند از چراغ ما
چو دیده دور شد ز تو رنگ نگه ندید
تاریک میشد شکسته ایاغ ما

یک روزه عیش ما نشود قسمت دو کون
عاجز بود زمانه ز برگ فراغ
در کوی عشق خضر نشانی نمی‌برد
هر سو که گم شود قدمی در سراغ
امیدواریم بخیال تو هم نماند
تا رگ کشیده نهال خزان گرد باغ
بوی محبت از گل و لاله درنیافت
آشفته شد به نکهت گلشن دماغ

قدسی کفایت است در اسباب عاشقی
رخسار زرد و دیده پر خون و داغ ما

پژمرده کی شود به بهار از گیاه ما
چون لاله سبز و تن شده بخت سیاه ما
ما صبح صادقیم ز هر سینه می‌دمیم
آیینه تیرگی نپذیرد ز آه ما
آن کس که پی برد ز امید ما خبر
گیرد مگر سراغ ز برق گیاه ما
شاید چو شمع اگر جهد آتش از زبان
کلک فرشته گر نویسد گناه ما
آرد به دیده سرفروتن روشن به راه عشق
خندد بر آب آیینه چو عکس راه ما

امشب سیه‌تر است ز شبهای دیگرم
قدسی مگر شود دیده صبح آه ما

خوش دل کند خیال تو هجران کشیده را
آتش گلست دیده گلشن ندیده را
با آب دیده خون نشود سبز زین مهر
در شیشه واگذار می نارسیده را
تسلیم شو که اجر شهادت نمی‌دهند
در کوی عشق گشته در خون طپیده را
یار آنکه او فراق رخت نقش روز و شب
خال سفید و آب سیاه است دیده را
ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا
لذت ز باده نیست لب خون مکیده را
بندد رکوه پای که سیماب گر شود
خوبان نمی‌برند دل آرمیده را

ایضا

از شوق باد صبا گر چه سوخت جان مرا
ولی ز برگ گل آراست آشیان مرا
مراست جذبهٔ شوقی که هر کجا میروم
بیا بکوی تو می آرد استخوان مرا
هزار شکر ازین عقدهٔ چنین دارم
که گاه شکوه گره میزند زبان مرا
چه گویمت که چرا بضاعت کم خویش
چو ابر یاد کند چشم خون فشان مرا
نوشته‌ام گله چندین که فرق نتوان کرد
بوقت چیدن گل از گل آشیان مرا
سری ز قصهٔ عاشق برون نمی آرند
کسی چرا کند آغاز داستان مرا

چو شمع گرچه ز سر کوی عافیت رفتم
کسی ندیده چو قدسی دگر نشان مرا

ز نقش کینه چو پاکست لوح سینهٔ ما
بدوستی که تو هم دل بشوی ز کینهٔ ما
ز خنده عیش خود بسته‌ام که باز امروز
شود درغرقت از نگاه و تیغهٔ ما
ز اشتیاق خدنگ تو بعد مردن هم
شود نشانهٔ تیر استخوان سینهٔ ما
بلا بود دل آسوده درد عشق کجاست
که سنگ تازه کند عهد آبگینهٔ ما
امید خوشدلی از ناخدای بیهدم
که داده بطوفان غم سفینهٔ ما

تونگرم ز اسباب غم چنان قدسی
که در خزانه بود مفلس از خزینهٔ ما

بسر انجامی که شب روشن کنم کاشانه را
آورم شمع و بدست آرم دلی پروانه را
بی فالی سرانجام بال به باغی کو مدار
مانم بجا هم از خود خاطر بیگانه را
ز چشم تو بی خون آمد گناه دیده نیست
بس لخت جگر باشد بنا این خانه را
آمد تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق
نام البت در زلف دل دیوانه را

درد دل قدسی مگو با محرمان چشم خویش
محرم این راز نتوان کرد هر بیگانه را

فکنده از نظرت دیدهٔ حسود مرا / ز خویش کرده جدا الفتت چه سود مرا
غرور کعبه روانم دلیل تنگه شد / وگرنه تاب فراق حرم نبود مرا
مدارا که کرد مزید خواهش غیر / نوازش ستمی کز تو خشم بود مرا
ز شکر غیر نه بندم زبان گله یا سی / بدل ز ناخن غم عقده ناگشود مرا
ز رشک سینه ندارم و ز نشتر طعنم / کسی که دوش بعشق تو می‌ستود مرا
چه حاجت است تأمل بقتل بسمل منی / همان به است که بسمل کنند زود مرا

اسیر بخت سیاهم گذشت از آن قدسی
که زنگ از آینهٔ دل نتوان زدود مرا

خوشم بدرد مکن ای دوا عذاب مرا / مکن مکن که عمارت کند خراب مرا
چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی / که ذوق گریهٔ عشق تو کرد آب مرا
بهجوم گریه نمیدانم اینقدر دانم / که جای بر سر آبست چون حباب مرا
ز شکوه همت مردم و همان خجلم / برون ز پرده اجل هم ازین حجاب مرا
نشان لطف کشودی و پایمال نمود / سبک عنانی ضمیر گران رکاب مرا

من از قضا همین خوشدلم که چون قدسی
نبرد قسمت ازین در بهیچ باب مرا

بنالی جان اسیران مکن رهائی را / بده بأهل وفا یاد بیوفائی را
بهر کسم هم سپردم بهر که پیوستم / کسی نخوانده چو تو حرف آشنائی را
میسر است وصالت مرا ولی چه وصال / که یاد میکنم ایام بی‌نوائی را
نه‌ای ستارهٔ روشن ندیده شب چه چراغ / تمام کرد بروی تو آشنائی را
مرا ز عشق بتان پیشه عشق رسوائی / کشیدم از قلم حرف پارسائی را

بجز تو قدسی اگر داد و نیاز دگر

قبول کرده زبت دعوی خدایی را

خوشم که ضعف چنان کرد ناشناس مرا
که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

چو غنچه تا بگریبان نهفته در مژه ام
قبا د کلاه نظاره فرلباس مرا

نیابتی عاشقیتم را بر نیکو ارباهم
بود چه چشم ز گردون بد اساس مرا

زبد شگونی دلها که تنگ خواهد شد
بود ز اختر بد بختتر هراس مرا

مگر که بسته نثار اوج آشیانه چقد
درین خرابه کسی گو بدار پاس مرا

ایضاً

دست بر دیوانگی زد بر سر کوی تو دل
تا بگردن افگند زلف چو زنجیر ترا

جور کن چندانکه بتوانی که روز باز خواست
بر زبان شکوه شبگیر عنان گیرد ترا

صید دل نزدیک شد بر غمزه دایم در کمان
ای شکار انداز باعث چیست تاخیر ترا

خبر حدیث بیستون در بزم شیرین بگذرد
آفرین ای ناله فرباد تا ثیر ترا

گه خطای رفت قدسی حرف نومیدی مزن
لی کریمان بر تو میگیرند تقصیر ترا

ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا
لب بسته نا امیدی ازین گفتگو مرا

در چشم خلق بسکه مرا خار کرده
نشناسد آبروی کس ای تند خو مرا

دور از تو کار خنجر الماس میکند
ساقی که آب خضر کند در گلو مرا

من دل بخال و خط ندهم مهر پیشه کن
بلبل نیم که مست کند رنگ و بو مرا

پیمان پیاده در دستت داده اند
رو نه بخت دست بدست سبو مرا

خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او
هرگز نبود چشم چنین آرزو مرا

قدسی چه حالت است که آلوده شوم

هرچند آب دیده کند شست و شو مرا

اگرچه خدمت مسجد نشد حوالهٔ ما   چراغ میکده روشن شد از پیالهٔ ما
به سنگ خاره چه میکرد بازوی فرهاد   نمیشود اگر از راه تیشه نالهٔ ما
ز عکس چهرهٔ ما زرد شد رقم ورنه   به آب زر ننویسد کسی رسالهٔ ما
چو کاسه که بتان می ز چشم بیرون آرند   نمی دود ز بیرون شیشه شد پیالهٔ ما

حدیث مختصر اولیست ورنه چون قدسی
هزار شرح فزون است ز مقالهٔ ما

بلطف برافت ازان تازه کردم ایمانرا   که تازه ریخته خون صد مسلمان را
ز خنده فزون نمکن ای مرغ با دلم گرمی   که هیچکس نتوان ضبع نمک نشسته مهمان را
قیامتی ز حشر امید لش بلند نشد   چه نسبت است بقد تو سرو بستان را
شب وصال اگر رخصت نظاره دهی   چو شمع بر سر مژگان فدا کنم جان را

ایضاً

در راه تا ز من شود آن نازنین جدا   دستش جدا عنان کشد و آستین جدا
بیهوده بر نشان باشو با لب رخ نیاز   نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا
از لذت خدنگ ستم عضو عضو من   هر یک کنند شست ترا آفرین جدا
هم عاشق وفایم و هم بندهٔ جفا   دارم بسینه داغ جدا بر جبین جدا
من ترک عالمی بگیسوی تو کرده ام   از من مشو جدا ای دل ازین آن جدا

قدسی ندیده دولت وصلت بخواب هم
از تو شود فتاده کسی اینچنین جدا

میبرد لذت شبگیر شب و روز مرا
مصلحت چیست باین مصلحت آموز مرا

هست چون نمکی بر منش از دیده شور
آنکه چشم بدش افکند بان روز مرا

عید و نوروز بمن نیست که پیشم باشی
چون تماشی تو چه عید است و چه نوروز مرا

طبع افسرده شد از فکر حریفی خواهم
تا کند گرم بابن بیت گلوسوز مرا

می‌برد هر نفسم سوی سر راهی چو صبا
بوالهوس کرده نگاهی هوس اندوز مرا

کرده انگشت نما داغ جنونم قدسی
چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا

شبی هر کس ببیند همدم دلستانی جاکند خود را
دمی صد باره دل دیده آتش سوز داکند خود را

شب وصلت دل غمدیده صالت تازه می‌سازد
که از بهر فارغ از تنهایی جدا کند خود را

عنان دل بدست بیخودی افتاد خشیم هم
که پی تا بانه حشر فی گوید و رسوا کند خود را

ایضاً

فسون نالم شب بسته خواب پاسبانش را
که با بهر نباشد آشنایی آشنایش را

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش
چو مرغی که قفس باشد بجست آشیانش را

اسیر عشق را فرض است غیرت بعد مردن هم
نمی‌سند از پی هر خاک لذت استخوانش را

ایضاً

بود ز روی تو روشن بصد دلیل مرا
که روز هجر تو باشد شب رحیل مرا

نداوکت الم زخم دیگران نهان شد
که زخم خدنگ تو شد بال جبرئیل مرا

دلیل سوختنم روشن است بی دعوی
چو شمع کس رنگ گردن بود دلیل مرا

خوش است هر چه بلعل تو نسبتی دارد
لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا

خلاف طبع ز معشوق هم خلد در طبع
ز مهر شعله فسرد آتش خلیل مرا

ایضاً

داد گاهی بر چمن یاد گل افشانی مرا
بلبلان کردند تعلیم غزل خوانی مرا
راز من تا نقش پیشانی ز رگ پوشیده نیست
از ازل یار است چون آئینه پیشانی مرا
هر طرف هنگامه گرم است از من هیچ هیچ
رو شناس انجمن دارد سر افشانی مرا
کس لباس من نشود پیراهن فانوس هیچ
شعله شمع کشته کردن گر بیابانی مرا
جوهر ذاتم نخواهد فیض ابر و آفتاب
آسمان مشتاقش کو دریای و کانی مرا
کاش هر موی مرا می بود چشم حیرتی
دیده شهبا نمی آید چرا نی مرا
پیکرم را از لباس عافیت عریان مدار
پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا
تا گریبان غنچه این باغ فرد لسقگی است
سرو دارد داغ در بر چیده دامانی مرا
اشک یعقوبم کند دیوانه بیت الحزن
ورنه از جا در نیارد ماه کنعانی مرا
ذوق مرگ سوسن از خنجر نیایم این زبان
یاد آنروزی که کردی غنچه پیکانی مرا
ترک دفتر خانه ام فرمود ذوق شاعری
به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا

زلف دلبر بستم قدسی چرا باید گرفت
از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا

دل دیوانگی در گوشه گیر دیند هوا یارا
حباب از خیمه نتوانند که پوشد روی دریا را
مرا قید محبت زندگی دار ستگی مرگ است
نسیم آتشم چو سرو از گل برون آرم اگر پارا
ملک در موسم گل تا زند هی جام می دارد
چرا خود و سر باید داشتن در شیشه صهبا را
بچشم خون فشان رفتم ز شهرستان ویرانی
چو جیب غنچه پر کردم ز گل دامان صحرا را

گلی از رشته اعجاز عشق رنگین جامانرا
که طفلی مشق مینو اندکرد کار رشته صهبا را

نسیم نکهه زد از مشام گل بسر گلشن کنعان
که جاری فتنه کند در سینه از غیرت زلیخا را

در آب دیده چون گرداب از آن خود میپیچم
که سودا حق کند با رشته جمع وتنها قدر دریا را

سر کوی هوس چون تنگ باشد شهر سودا را
فضای شهر زندان مینماید اهل صحرا را

بهر طرف که تو جولان دهی سمند آنجا
هزار رخنه بسپهر شود مانند آنجا

مراچه سینه کنی چاک آنقدر مگذر از
که تا عتیق شوم گاه گاه سینه آنجا

شب فراق تو پنهان آن غم آبادم
که صبح هم نکند میل نوشخند آنجا

مران ز صیدگه خود مرا که نخجیر شد
چو حلقه دوخته ام چشم بر کمند آنجا

مرا بسوز بمحفل برای دفع گزند
که داغ میشوم از گریه سپند آنجا

گرفته خانه بکوی سهی قدان قدسی
مگر شود نظر کوته اش بلند آنجا

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را
صد آتش خانه باید تا کند روشن چراغم را

بهار خرمی از تازه روئیهای آن دارد
وگرنه غنچه کی دارد بدل سامان باغم را

ز چشمم خنده جوشد خون دل چون باده ای ساقی
بزعم دیده پرخون بیا پر کن ایاغم را

نیم گم گشته شوق چراغ آرزوی گل
جدا از بلبل دیوانه میجوئی سراغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود قدسی
فراق صحبت پروانه میسوزد چراغم را

سخن زغیر بپرسید بی نوائی را
که کرده ورد زبان حرف آشنائی را

حدیث هجر بگوش دلم چنان تلخست
که حرف مدح ربا بنده ناخدائی را

دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر
کشیده شانه مگر زلف مشکسائی را
از رشک هر ذره در چشم من شود خاری
بکوی دوست چو بینم برهنه پائی را

چو سوی دیر روی مسجد را به قدسی
بسنز مجالس و ده می کشان ربابی را

زخم عشق تو بر دل گر محکم میکند پا را
بود از دل حکایت اینکه جان خالی کند جا را
بجای لاله و گل دیده بیرون زدن چو شد
بت من بر زمین هر جا گذارد آن کف پا را
ملامت کوچه میکردی لیلی مجنون شیدا را
نسازد هیچ عاقل سنگ بر دیوانه صحرا را

ایضاً

داغ گریه نشد چشم مرا دیده تو
تاب خورشید کجا خشک کند دریا را
برده بیرون داغ کشم چون نروم از شهر تو
بیدل لاله چرا تنگ کنم صحرا را
کی بیاسود انی دلم سلسله موی تو خواست
که سر زلف تو بر هم نزد آن سودا را

ایضاً

آنکه کرد از داغ دل روشن چراغ لاله را
بر دل من کاتش می افروزد چراغ لاله را
گر ز دل داغم نمیخیزد هم از شرده کیست
خود دل بر سر نمی دیدن داغ لاله را

ایضاً

گشته چون آیینه روشن دل بیکینه ما
تا گرفت عکس جمال تو در آیینه ما

عشق پیوسته بتعلیم جنون مشغول است
رسم آزادو شدن قیس در آموزنه با

ایضاً

چندین کشیدم از آواز پایی بی نصیب
چند باشد دل ز وصل دلربایی بی نصیب
چند آیم بر سر رهها و ز هوسم بیهودی
چشم از نظاره و لب از دعایی بی نصیب

وقت رفتن جسم قدسی را فسوز ای شکر کنم
تا نگردد در استخوان او همای بی نصیب

هر کرا عشق چنین در رگ جان خنگ نداشت
نغمه تا بود بدین ناله‌ی آهنگ نداشت
ناله از جای دگر خورد بگوشم ورنه
مطرب این نغمه در آواز دف و چنگ نداشت
عشق تا دید مرا زار چنین زار ندید
شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت
بود کج بینی ما باعث حرمان ورنه
هیچ وقت آینه حسن بتان زنگ نداشت

قدسی از روز ازل کز عدم آمد بوجود
از در صلح در آمد بکسی جنگ نداشت

بتو چگویمت که دلم چون در آتش است
لیلی بناز خفته و مجنون در آتش است
پروبر گو بسوز که فرهاد را بسوزد
نعل محبت از پی گلگون در آتش است

ایضاً

داغ دلم که گلستان آتش است
سوز محبتم نمکخوان آتش است
دان ای فرشته سر خاک شهید عشق
بنهی قدم دلیر که طوفان آتش است

منعم مکن ز باده که این خون گرفته دل
در پهلوم نشسته چو پیکان آتش است
خون دلم خبر ز آتش عشقت کسی نجست
از خون نشان هنوز بدامان آتش است

جز شعله نیست در دم **قدسی** چه سر دهد
نخلی که سر کشیده بدامان آتش است

هنگام وداع آمد و دل گوش بزنگ است
هجران تو نزدیک شد ای جان چه درنگ است
ما قافله سالار ره عشق ستانیم
در بحر بلا کشتی با کام نهنگ است
هر لحظه دلم را شکند یاد جدایی
ای وای بر آن شیشه که همپهلوی سنگ است
آوازهٔ هجران شبان طرفه بلائیست
آسوده دل آنکس که گرفتار فرنگ است

قدسی چه عجب گر گره افتاد بکارت
بس مطلب نایاب ترا در دل سنگ است

پیوسته فکر وصل بتان پیشه من است
گویا هنوز فکر تو اندیشه من است
بینی اگر شکسته در راه سنگ اوست
در شیشه سنگ خورد شیشه من است
هر جا نهال مهر محبت شود بلند
چون نیک بنگری ز رگ ریشه من است

کی آشنا بود دل هر کس بدرد عشق
قدسی بمن گذار که این پیشه من است

پیمانه خون بدلم از سوز درون است
در چشم ترم هر قطره فواره خون است
این بادهٔ عیشم که بود خون دلش نام
ته مانده صد جرعه گلش بخت زبون است
با سینه سنگین دلیش رحم نماید
گر یار بداند که دل خون شده چون است

درمان نپذیرد مرض عشق بمسیحا
بیمار قدسی بگذار این چه فسون است

هرچند جنون گشت چو قدسی جگرم پار
یکبار نپرسید که احوال تو چون است

مرو ز دیده که جام جهان نما اینست
قدم برون مگذار از حرم که جا اینست

نسیم کوی تو یاد آورم ز نکهت گل
نمیروم ز چمن بوی آشنا اینست

ببوی میکده دارند خلق دست دعا
بدور ساقی ما قبله دعا اینست

برون نمیرود آشوب و فتنه از دل من
بعهد خال و خطش خانه بلا اینست

فراز خانه تنگی بسی نشیمن افتاد
ز چمن عشق بگو سایه هما اینست

ز آستانه جانان سفر مکن قدسی
مرو بکعبه ازین در که جای ما اینست

دستم ز عکس جام می لاله گون گرفت
گل چیدم آنقدر که کفم رنگ خون گرفت

ممنون درد صاف حریفان نمی شود
چون نرگس آنکه ساغر خالی نگون گرفت

از رشک بیلاحظه مرغان باغ را
این شیوم بسکه دامن گل رنگ ریخ گرفت

چون مهر در رگ همه کس جای کرده ام
قدسی شکست رنگ مرا هر که خون گرفت

شبها ز توبه کردن پایدم اکنون گذشت
میرسد گل چه توان از باده گلگون گذشت

منکه شمع محفلم قدسی سراپا سوختم
حال بیرون ماندگان بیرم باید نگذشت

شعله استم بر باد بالا میرود هیچ تر نستم
تا نظر کردم ز رشک سبزه بالا خوش نگذشت

بر دل ز رشکم نمیدانم که ناخن میزند
انقدر دانم که خون چشمم از جیحون گذشت
چون دشمن شد فراموشش از نفاق دوستان
کین یاران با من از بدمهری گردون گذشت

گریه بر تنهایی خود نیست قدسی را بدست
میخورد افسوس ایامی که با مجنون گذشت

هر که امشب می نمی نوشد بما منسوب نیست
پارسا در حلقهٔ مستان نشستن خوب نیست
در چنین فصلی که بلبل مست گلشن هر گل است
گر نه پیمانه چه است خالی خوب نیست
سرنوشتم را قضا از بس پریشان زد رقم
هر که خواندش گفت مضمون بین مکتوب نیست
کام خوبان رشک بر جان زلیخای ببند
چشم ما خرده در تمنای گریه یعقوب نیست
در بیابان تماشا هر قدم دیوانه ایست
لیک مجنون تو بودن در خور مجذوب نیست
ابتلای عشق را منت ندارد جز بجان من
در بلا هر صبر کیش را طاقت ایوب نیست
نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشم
طالب دیدار را زین خوشتر مکتوب نیست

از سر کوی تو قدسی سوی گلشن کی رود
جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیست

طبعم ز باده چون گل سیراب روشن است
آیینه من است که از آب روشن است
رفتی از دیده و رنگ نرفتی ز دل برون
من تیره روز و خانه ز مهتاب روشن است
با آنکه در چراغ دو عالم نماند نور
آتش هنوز در دل احباب روشن است
در سوختن آبرو نبود دگر سپند را
مضمون این ز خنجر قصاب روشن است
در عشق نفی عقل همین ما نکرده ایم
چندین هزار نکته درین باب روشن است
می ده که چون صراحی و ساغر مرا بچمن
چشم دلم هنوز می ناب روشن است

نگذاشتند بر در میخانه کا باشتیم
فانوس دل بگوشه محراب روشن است

تا صبحدم براه خیال بتان مرا
شب چون چراغ دیده بیخواب روشن است

حرف دروغ صبر ز قدسی مکن قبول
کاثار صبرش از دل بی تاب روشن است

دلی که عشق نکردش چو لاله داغ کجاست
خبر رسید که فانوس بی چراغ کجاست

هزار داغ بدل دارم و نمیدانم
ز بیخودی که مرا دل کجا و داغ کجاست

بدیده خون دلم دیر دیر می آید
کسی که زود کشد باده در ایاغ کجاست

نظاره گل و فریاد عندلیب خوش است
دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست

طریق عشق تو بی خون دیده نتوان ریخت
چو روز شد شده تاریک تا فراغ کجاست

بکوی تیره دلان جا بکرده قدسی
درین چمن که منم آشیان زاغ کجاست

گذشت فصل گل و زینت چمن باقیست
وداع کرد شراب و خمار من باقیست

برای حسرت دیدن عزیز دارم دست
اگرچه پیرهنم پاره شد کفن باقیست

تراکمان که سخن شد تمام نشنیدی
سخن تمام شنودی ورنه صد سخن باقیست

بود دلیل برای بقای ناز و نیاز
فسانه که شیرین و کوهکن باقیست

شکست جام و حریفان شدند مرده چراغ
بسادگی دل من خوش که انجمن باقیست

اگر رهی بسفر غربتست دم قدسی
دگر بسفر نکنی محنت وطن باقیست

گشته پنهان از نظر آنکس که صیاد من است
عالمی را برده از یادم که در یاد من است
هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد نشست
هر کجا گم شد غمی در محنت آباد من است
ناله کردم بر آمد شیون از صحن چمن
گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد من است
نگذرد در خاطر صیاد هیچ دوستی
دشمن جان من است آنکس که در یاد من است
در خراش سینه ام گر ناتوانی عاجزم
کوه بشکافم اگر کاهی که فریاد من است
قطره بر دریا فزودن میکند در زهد عشق
عمرها شاگرد من بود آنکه استاد من است

زردی رویم نه از بیم است قدسی تیغ
رنگ زردم عذرخواه تیغ جلاد من است

عافیت سینه خراش دل درویش من است
میل خواهم بود آنکس که بد اندیش من است
نه ره کعبه سپردم نه در دیر زدم
قرع نگذشته ازین راه که در پیش من است
نیستم غیرت ارباب تعلق ز جنون
هر که بیگانه شود از دو جهان خویش من است
ره بسوی حرم و سجده بخاک در بت
در کفم سبحه ولی دین بتان کیش من است
شیوه ها هست بتان را که برهمن داند
نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است
هر بدکیش نبود خاتمه نیک افسانه ست
آنچه هرگز نخلد در جگری ریش من است

قدسی از عقل زدن لاف چه بیتوفیقیست
عشق همراه و خرد مصلحت اندیش من است

آسمان پوشیده نیلی جامه من غمناک چیست
دیگری دارد مصیبت بر سر من خاک چیست
هر طرف هست آمد و رفتی بر دل صد پاره ام
در میان لاله و گل اینقدر خاشاک چیست
در حریم وصل حج و منع دل از غم بگسل
غنچه میداند که در گلشن دل صد چاک چیست

شد شهید دیگری تیغ آزمودن تو باست
عشق ما را بس بود مهری ز افلاک چیست
دیده گریان خود تا دیده‌ام در آستین
با همه آلوده دامانی نگاه پاک چیست
گر نظر با غیر بودش چون دل من آشنا شد
تیغ اگر بر سینه دیگر زده بر من چاک چیست
ای سراپا عشوه گاهی جلوه در کار ما
بر سر کوئی نشسته اینقدر امساک چیست

دل بنقش بسته قدسی چه میخواهی دگر
صید بسمل گشته را معراج جز فتراک چیست

از بیم تیغ تو دل صد بینوا شکست
خون پیاله ریختی و رنگ ما شکست
آگه نیم که سنگ کجا خورد شیشه‌ام
دانم که دل شکسته ندانم کجا شکست
امشب که بود نکهت سیر اسمن اسپند
طالع نگر که خار به پای صبا شکست
دامن کشان گذشتی و صد جیب پاره شد
بیگانه گشتی و دل صد آشنا شکست
تا کی دهیم جلوه دل زنگ بسته را
هرگز شکست آینه ما بجا شکست
از خار خار سینه دلم را قرار نیست
بازم ز رهگذار که خاری بپا شکست
عاشق قدم بکوی سلامت نمی‌نهد
خواهد برای شیشه خود از خدا شکست
سنجیده دل گشادی عالم غم ترا
خاکش بسر که گوهر غم را بها شکست

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشم عشق چو بپاشد گل غمناک کیست
پاک بین را سینه حجاب است نظر پاک کیست
عالمی قرب بعشقت یافته [illegible] من
گشته بسمل و دلی بسته فتراک کیست
[illegible] آید
خورده صد تیغ مرا بر جگر و چاک کیست

قرب و بعدم نشود موجب شادی و ملال
هیچ سود از دکان قدر گل و خاک کم نیست
هر کجا هست بلای همه مخصوص منست
هیچ جا نیست ز تیغ خالی و غمناک کم نیست
غیر آئینه کسی روی ترا سیر ندید
کوکب سعد بجا ناله بر افلاک کم نیست
نکته سنجان همه یکنوع ترا سنجد سخن
در طبیعت همه جا نشاه ادراک کم نیست

قدسی از حب وطن چند نشینی بقفس
خیز و بپر واز سفر کن همه جا خاک کم نیست

از خار خار وصل گلم دل فگار نیست
محرومیم کلیست کشش از سبب خار نیست
بی بهره نیست چشم سویم هم ز نور حسن
آئینه را گر روی مدد نیک کار نیست
دانسته بگذرم ز خوشیهای خود مرا
دیگر دماغ ناخوشی روزگار نیست
چشمم غبار گشت و در آمیخت با نسیم
فرسوده ام و هنوز ز عشقم قرار نیست

قدسی ز زخم گر ابیست باز گشت
داند که کشتن بهتر از انتظار نیست

دوران نگر که سینه اش آئینه صاف نیست
خود شیشه ز زرگری سینه صاف نیست
تا کی نهان روی ترا در بغل کشد
هرگز دلم ز رشک با آئینه صاف نیست
آرد همیشه نخچیران را بروی کار
درویش هم بخرقه پشمینه صاف نیست

تا دیده ام ترا شب جمعه با شراب
دانسته ام که باطن آئینه صاف نیست

ایضا

نه رنگ وفاداری و نه بوی محبت
در پرده شبوی گلی که نظر بر تو حرام است
ای گردش ایام بصبحی نرسیدی
گویا شب ماتمی که سحر بر تو حرام است

قدسی چو سحر از سلسلهٔ عشق کشیدی
یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است

بکلبه شب و آه سحر دلم شاد است
چو گل که تازه ز آب شگفته از باد است
خیال زلف تو بنشسته هرگز از پرواز
بگو که مرغ هوای تو قید آزاد است
چو ترکش تو ز پیکان پر است دیده من
نیم که آئینه چشم چرا ز فولاد است
چو غنچه سر بگریبان کشد همیشه ز شرم
کسی که گردنش از قید عشق آزاد است

نشد ز سلسلهٔ ما برون گرفتاری
درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است

ایضا

عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار نیست
هر که شد ز اهل سلامت مرد این بازار نیست
کاش یکبار افتدش بر گلشن کویت گذر
آنکه گوید سرو را پا هست چون رفتار نیست
با جرای عشق چندان نیست کایشانرا شکست
عاشقانرا پیشش بجز از دیگر کار نیست
غنچه از بهر صبا چیده است بر هم برگ گل
ور نه مرغان چمن را آشیان در کار نیست
چون گره سربسته افتد دست ما
سیر دل آزرده ام هیچی بتر از آزار نیست
باغ را نظاره کی هر دیده چون مژگان گرفت
بلبلان را نالها از جفای خار نیست

کفر و دین مشغول گشت و عشق در کار خود است
قید عاشق همچو شغل سبحه و زنار نیست

ایضا

لیلیش در دل و گوشش بصدای جرس است / این همه مجنون تو آیا چه کس است
می برد برگ گلی باد برون از گلشن / بلبلی در پی دل واله نگر در قفس است
بلبل از بیخودی عشق جهد شاخ بشاخ / گل بخون گشته ز غیرت که نگه بوالهوس است
عمر در خدمت او صرف شد و یار هنوز / می‌پرسد احوال مرا از دگران کین چه کس است

دل مشتاق تو و لاف صبوری هیهاست
شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

ایضا

آنکه دائم منجر اشد سینه با ناخن است / خار خار سینه ما از امداد ناخن است
ز ابرو و تیر بسیار من هر یک بنوعی راضی اند / می‌گشایم عقده از هر رشته تا با ناخن است
عشق اگر بارش کشد هر لاغری صد کوه غم / از گره بر رشته باکی نیست هر جا ناخن است
نیست ظاهر از برون زخمی هر دلم جای نیشها / استخوان در سینه احباب گویا ناخن است
میکند افغان با آخر سر ایست در دلی / منجر اشد سینه گر ناخن ما ناخن است
قدسیم بسمل اعلاج درد تیغ دیگر است / با دلم زان پنجه غم را امداد ناخن است

دیده ام را مانع نظاره آب دیده شد
موج دریا در خروش بر روی دریا ناخن است

ایضا

باز فتنه غمزه در دل نگاه کیست
روزم سیاه از شیوه چشم سیاه کیست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست

تیرش تمام سینه نشانه است دل نشین
این غمزه پروریده نظر نگاه کیست

جرم مرا بدیده چه نسبت چو آنکه دل
در حشر هم که دیده تر عذرخواه کیست

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من
دل بردن و نظاره نکردن گناه کیست

داند کسی که دیده کلاه کج نهاده نیست
گل در عرق ز حسرت طرف کلاه کیست

کی پای برنهی به پیمان عشق
دانی که عفو دوست نشان گناه کیست

قدسی اگر دلم نخراشید غمزه اش
الماس بر جراحتم از برق آه کیست

از غم نبود دل اهل جنون شکست
در حشر هم که خاطرم از غصه چون شکست

با حرف ناامیدی مجنون شنیده ام
درد دلم ز طره لیلی فزون شکست

جز من که بخت شیشه مرا سازگار نیست
از عافیت نبوده تهی تاکنون شکست

زان گل که کوهکن بسر از زخم تیشه زد
صد خار رشک در جگر بیستون شکست

در خیمه گاه شعله که داغ است نام او
دل را ستیزه بر سر گرداب چون شکست

پیوسته دیگران ز قدح باده میخورند
ما خورده ایم از قدح واژگون شکست

زانکه بر شکستن رنگم خوری دریغ
بشکاف سینه و دلم بین که چون شکست

یکسو شکست زلف و زیکسو شکست دل
غم خانه دلم ز برون و درون شکست

قدسی نکرد هیچ کسی در شکست ما
دل را رسید آنچه ز بخت زبون شکست

نوای من چو ز صد پرده یک آهنگ است
چه شد که غنچه صد برگ او بصد رنگ است

ایضاً

ز کوکان نکند مرغ روح مجنون رم
هنوز در دل دیوانه حسرت سنگ است

از آن چو شعله بیکبار در گرفته دلم
که تا بگردن شمع از فسردگی تنگ است

صدای تیشه فرهاد و بزم شیرین را
به از ترانه داود و نغمه چنگ است

بآب دیده چنان رنگ داده خون دلم
که خون دل بکفم چون حنای بیرنگ است

اگر غلط نکنم گوش سوی من دارد
که بیک ناله ام امروز سر آهنگ است

چنان شکست زلفت بناخن مژه خوشم
که نور صبح بر آئینه دلم زنگ است

به بلبلان چمن ناز اگر کند شاید
صبا که دامن برگ گلیش در چنگ است

پی فریب تو قدسی بجلوه حاجت نیست
کرشمه نگهش را هزار نیرنگ است

خطش را کسی بجز من مبتلا نیست
بآن خط چشم هر کس آشنا نیست

چمن شد از هجوم گل چنان تنگ
که مرغان را برای ناله جا نیست

بمرغ خوش میرسد لطف تو هر روز
مگر چشم بداندیش از قفا نیست

چه شد بوی گل امید یارب
که رفت از بوستان و با صبا نیست

خموشی پیشه کن گر مرد عشقی
که مرغ این گلستان را نوا نیست

ایضاً

شب دل تا شکوهٔ من آرام با خنجر برنداشت
سینه صد پیکان چشید و داد افغان برنداشت

همتی بود اینکه گفتم آتش دل مرده است
گر دلم برخواست آه و رنگ خاکستر برنداشت

اشک لطف تو امروز آمدم مردم که دوش
خواب دیدم تا نوائی به که دل بر برنداشت

بر سر نظاره زد شیوه بر من با اثر گرد
ورنه بر من چشم روشن منتی دیگر برنداشت

گرچه محرومم از جوابم هیچکه در کوی تو
پیر شد مرغی که از من نامه بر برنداشت

حسرتی دارم که شب با لعل جان‌بخشت بتیغ
نقش دنیا با او و بالین چرا دل برنداشت

میکشانم با وجود آنکه دیدم آفتاب
بر سر کوی تو جیب چاک و چشم تر برنداشت

مست غیرت بود قدسی دوش و ظرف کوه بید
وا کشید از دل خدنگی کآه با او برنداشت

از پریشانی اگر حاصل شود کامم رواست
در خم زلفت دلم بر آستانه محراب هاست

گرچه دست کوتهم بیگانه است از گردنت
همتی دارم که با سرو بلندت آشناست

میبرم از غیرت چو چشم حیرتم در هر کشد
خاکراهست ار نگه چشم تو تیار از توتیاست

دست در زلف تو دارم چون توانم بود ایمن
بر تنم پیرهنها پیراهن بجانی ازدهاست

مردم چشمم پریشان شد از آن بیطاقتی
تا دلم را دست در پیچیدن آن زلف دوتاست

با خیال خاکپایت الفتی دارند از آن
مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست

ایضا

هر روز بمن باز ز نو بر سر ناز است
پیوسته مرا لذت آغاز نیاز است

بگذار که در تیرگی بخت سیاهم
آئینه بدر روشن شود افسانه گهر راز است
کوتاه امل باش که چون رشته سوزن
پیوسته گره میخورد آنکس که دراز است
ای بسته بهمین زینت بتخانه مانی
چون قبله ابروی تو محراب نماز است

از بستن صورت چه شوی بسته صورت
یک گام ز معراج حقیقت مجاز است

ایضاً

باغی که گلش بو ندهد عشق مجاز است
تخمی که کشش سبز شود اشک نیاز است
خواری و عزیزان بهم آمیخته در عشق
هر گام درین بادیه صد شیب و فراز است
در عشق بلائی سر دوست بدستم
از تو بجو ند باز بدر دم کارساز است
غمی و درشتی ز کسی خشم ندارم
گر صلح پذیر است و گر عربده ساز است
سرسبز شود باز گل گشت مرادم
زان روز که تخم املم اشک نیاز است
بی جاز به عشق بمنزل نتوان رفت
گر راه خرابات روی راه حجاز است
عشقست بدل گبر و مسلمان نبود آتش
جولانی حسنت همه جا و یک ناز است
مرغ دل محمود شنود از اثر عشق
پروانه فانوس سر خاک ایاز است
آگاهی دل را ببرد غفلت ظاهر
در خواب نیم گرچه مرا دیده فراز است

قدسی سخن من همه جا آتش سرشد
چون شمع که از حرف زبانی بگداز است

گر هم قتلم آمد آن شوخ و باستغنا گذشت
آتش از خس نگذرد کین سان چنین بی ما گذشت

سرچه با زلف تو میماند ز من دل میبرد
روز عمرم در تمناهای شب یلدا گذشت

خاک بادا بر سرم گر نام عریانی برم
منکه در دیوانگی موی سرم از پا گذشت

لاله در گرد چمن پژمرده دیدم سوختم
بر سیه‌بختی که او قاتلش فرمان صحرا گذشت

از فغانم پیش کاشف با دل گردون چه گرد
تیشه فرهاد میداند چه بر خارا گذشت

کی کند پروا ز سر هر قطره طوفان بلا
کار سیل چشم از هم چشمی دریا گذشت

سوختم قدسی که مخصوص تغافل نیستم
دستم از پیش دشمن چون باستغنا گذشت

زلفت بود بکام دلی را که داغ نیست
در روزگار شیردلان کربهی چون چراغ نیست

هر شب گل چراغ بهار دگر کند
بلبل نسیم گل که به پروانه داغ نیست

چون غنچه سر نیاورد از شرم سبزه جیب
زان بوی طره که پریشانه دماغ نیست

در باغ عشق برگ معیشت بگو نماند
گل هم بچشم مرغ چمن گرد باغ نیست

گشادی طره و مشک ختن سوخت
نقاب از رخ برافکندی چمن سوخت

اسیران غمت را آتش عشق
چو تار شمع در رگ پیرهن سوخت

نشستی با رقیب و من کبابم
ز دود آتش تغییر جان من سوخت

گذشتم آشنایی کس ز شهر
مرا داغ غریبی در وطن سوخت

چه دارد دود از جان ز بیجا
جگر یعقوب در بیت الحزن سوخت

ندارد به جگر چون لاله داغی
دلم بر حال برگ نسترن سوخت

به عهد استوار خویش نازم
که چون قدسی دلم را در کفن سوخت

بجز وصل او دلم هرگز تمنایی نداشت
غیر سودای تو دل شوریده سودایی نداشت

عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر برد
مشتری کوی به کنعان چشم بینایی نداشت

عمر باشد ساغری نرگس چو جام تا هست
مجلس آرای چمن هم دیده مینایی نداشت

درد و ننگ آرم به جام لاله گر بر لب نهم
هر که زین میخانه چون من باده پیمایی نداشت

ایضا

مرا چو لاله ز بخت سیه رهایی نیست
شب مرا بدم صبح آشنایی نیست

چو نقش روی تو بینم چرا نریزم اشک
که در سیه شب در خانه روشنایی نیست

دلم ز من برای چه رنجیده یار بر سر هیچ
بهانه جوی مرا گر سر جدایی نیست

دو چون دیده شود دامن مرا از اشک
که را به عشق بتان قید پارسایی نیست

بیاد کشتن تو دارد ازان حسد بردم
بران اسیر که در دام عشق رهایی نیست

ز ره نیاز ز بس بسته اند بر چشمم
گل نیاز مرا سنج بیوفایی نیست

درین دیار ندیدم بجز دل قدسی
شکسته که نیازش ز مومیایی نیست

ز بوی کاکل او بید را عجب ارمغانی هست
ز داغ من جگر لاله را نشانی هست

بباغ رفتم و داغم چنانکه بیدارنی
مرا چو غنچه ز دل بستگی گمانی هست

کدر نیم ز نفس خلق وقت دلتنگی
که از نسیم دل غنچه را زبانی هست

هما شدم ز ترک و سایه همای نشدم
ز من هنوز بیران حق استخوانی هست

بیاد حسرت تیغ تو آنجا که میرم
برابر است که گویم بتیغ جانی ست

ز کار خویش بگو زانکه پیش کارشناس
چو غنچه صبر گرهی کار را گشائی ست

مخوان بکعبه برای عبادت سنگم
که سجده گاه من خاک آشنائی ست

ز راز سنگدلان شنیده ام قدسی
که با دلم دل هر غنچه را زبانی ست

غیر از شکن طره بجائی گذرم نیست
جز کنج قفس راه بجائی دگرم نیست

چون غنچه پژمرده ام و لاله بیرنگ
آزرده که خون در دل و غم در جگرم نیست

من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم
حاجت بمدد کاری باد سحرم نیست

ترسم دگری چون تو در آید بخیالم
در پیش تو بر آینه زانرو نظرم نیست

بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش
امروز چو ساغر مژه جز چشم ترم نیست

کوته نکنم دست دل از شاخ تمنا
امید خزان نیست چه شد گر ثمرم نیست

ایضاً

بازای که سینه ام کباب است
بی وصل تو حال دل خراب است

دل گرم من از دیدن تست
این آینه رو برآفتاب است

مینای دلم سزای شکستن
همصحبت شیشه حباب است

هرگز دلم از طپش نیاسود
سیماب طلسم اضطراب است

پیداست ز شام طره قدسی
صبحی که سراسر آفتاب است

از مهر رخش نمی زند دم
با آتش بتی که در نقاب است

ایضاً

بشوق چشم امیدم به رهگذاری هست
بشوق گلانه نزد هر غباری هست

نمیزنم مژه بر یکدگر ز حیرانی
بشوق چشم مرا درد انتظاری هست

حذر نکرده ز راهم سپهر و غافل ازین
گذر روزگار مرا از من اعتباری هست

ز دید و چون دلم جوش میزند امشب
نگه بر آن سر کو چشم اشکباری هست

نصیب ما که درین گلشن آشیان داریم
اگرچه غیر من از گل نصیب مشت خاری هست

ز موج خیز محبت برون مبر قدسی
به جس گذار درین بحر اگر کناری هست

خانه‌ام یعنی خراب از گریهٔ بی برگ گل است
همنشینم چند از بلبل ملسو بلبل است

نکته تا کرده است از سبزی ز نقش رقم
از در و دیوار خانه‌ام گوئی ز شاخ سنبل است

کی بگوش میرسد فریاد محرومان باغ
بسکه گوش گل ز جوش بلبلان پر غلغل است

خواری عشقم مبین بنگر قبای غنچه را
ابره گر از خار دارد آستر برگ گل است

از دل قدسی بشهر و کوچه میجویان سراغ
جای آن دیوانه چین زلف و قید کاکل است

وعدهٔ وصل از دهد صبر تقاضا بس است
فایدهٔ انتظار ترک تمنا بس است

مرغ گرفتار را چو صلهٔ باغ نیست
برگ گلی بر قفس بهر تماشا بس است

خار ره عشق در جگر خود شکن
گر نبری ره قدم آبله پا بس است

یوسف اگر بهره است قافله گو امن باش
بدرقهٔ کاروان عشق زلیخا بس است

آمده غمها بجوش رحم کن ای سردل
جام مرا قطرهٔ زین همه دریا بس است

داغ چو من منشین بهر قدسی بسینه
گرمی بستر گرمیش آتش سودا بس است

خرم کسی که در خم زلف تو جا گرفت
آسوده آنکه خانه بکوی بلا گرفت

تیر تو سر فرود نیارد بهیچ نصیب / مرغ دلم خدنگ ترا در هوا گرفت
خاک لذت ز رشک نهفتم باب چشم / تا چشم غیر روشنی از توتیا گرفت
خلقی اسیر تهمت و من مجرم وفا / در قید آن نماند کسی تا هوا گرفت

ایضاً

تا صبا با آن سر زلف پریشان آشناست / صد گره از غنچه‌ام بر رشته جان آشناست
هرچه باد آباد با کشتی در آب ماند از چشم / گریه و بیگانه با دشت طوفان آشناست
عمرها شد حسرت چاک گریبان میکشم / با وجود آنکه دستم با گریبان آشناست
از غرور حسن ظاهر میکند بیگانگی / ورنه عمری شد چمن از خویش پنهان آشناست
استخوانم حالتی دارد که چون گردد هدف / می‌شناسد ناوکش از آنکه پیکان آشناست
غم بهجوم آورد و من در فکر بی‌سامانیم / میزبان خجلت کشد هرچند مهمان آشناست

دیده قدسی حسد ورزید در راه حرم
بر کف پای که با خار مغیلان آشناست

لذت شادی نداند دل چو با غم خو گرفت / دشمن عید است هر دل کو بماتم خو گرفت
دایم از جام بلا زهر هلاهل میکشد / کی لب عاشق بآب خضر زمزم خو گرفت
زاهد از عشق بتان منع نکورویان کند / هست مشکل کندن از هم دل چو با هم خو گرفت
دل ز سنبل بشکند تکلیف گلزارش مکن / هر کرا چون من دلش با زلف پرخم خو گرفت

دامنت خواهد شدن قدسی پر از خون جگر
گریه از هم نگسلد چشمی که با ماتم خو گرفت

رسید یار و دم من بسکه در عتاب گذشت / چه قیمت که چه بر دل ز اضطراب گذشت
هزار غنچه بخنجم سوی شگفتن به راه / گل امیدم از این باغ در نقاب گذشت

کجاست عشق که بیدار سازد افغانم   که روزگار به افسردگی و خواب گذشت

اگر ز شاخ مرادش نخورده قدسی بار
چه روزگار که هر دم ز آفتاب گذشت

طبیب من چه شد گر مهربان نیست   من بیمار را پروای جان نیست
غرور عمر عاشق بی ثباتست   محبت کم ز عمر جاودان نیست
نمی جوشند با هم ناتوانان   که با هم بوی خونی در میان نیست
به بیماری سپردم تن چو نرگس   که در عالم طبیب مهربان نیست
ندارم شکوه از موی میانی   شکست دل شکست استخوان نیست
جهان بود و نابودش تماشاست   چرا گوید کسی کین هست و آن نیست
چنان افسرده خواهد روزگارم   که پندارد کسی مرا در جسم جان نیست

ایضا

چنان دلم شب هجران بر آتش غم سوخت   که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت
ز جور چرخ دلم در میان بخت سیاه   چو جان اهل مصیبت به ماتم سوخت
تبسمی که نمک پاش ریش دلها شد   که داغهای دلم در میان هم سوخت
دلم ز شعله سودائی عارضی گرم است   چنانکه نام دلم هر که برد [illegible] سوخت
چو کرد صبحدم اظهار عشق گل بلبل   چنان ز شرم [illegible] گل شبنم سوخت

فغان که دیده ارباب قدسی از برق حسرت [illegible]
متاع صبر و شکیب آنکه بود در هم سوخت

ایام بهار است و هوای چمنم هست   شاید ز لطافت دو سه گل [illegible]
گر شور قیامت شود از جای نجنبم   چون غنچه به سر [illegible]

چون گلشن تصویر گلم بوی ندارد   با آنکه گل سوخته دیدند چمنم نیست
چون عکس در آئینه گهی گاه درآیم   بیرون ز دلم صاف ضمیران وطنم نیست

ایضا

بیگانه است اگرچه ز پیراهن خرد   با سنگ کودکان دل دیوانه آشناست
هرگز سوای فال ز لم شانه ندید   شد عمرها که زلف تو با شانه آشناست
پیغام نیک و بد همه را می برد بجای   پیک صبا به کعبه و بتخانه آشناست

چون می خورد همیشه و تشویش کند قیاس
قدسی لبت که با لب پیمانه آشناست

هر جرعه نوش عشق بجز خون حلال نیست   بدانکه و بلبل ز خوردن خونم حلال نیست
خون مرا بریز که در شرع دوستی   خون ریختن شیوهٔ وفا را جلال نیست
کار دلت بپر فزن ای طایر حرم   پروانه بوستان محبت ببال نیست
دل سوختن بوعدهٔ معشوق بی وفا   جز آرزوی خام و خیال محال نیست
رضوان کجی ستود گلستان خویش را   انصاف داد خود که چو بزم وصال نیست

در باغ تا ز داغ جگر سینه بکند
قدسی چو گل که در عرق انفعال نیست

هرکه در دل خیال آن لب میگون گذشت   در جگر صد ناوک حسرت مرا بیرون گذشت
تا محمل نشین کهسار را بی کم نگرد   عمرها مجنون با این بیابان ناموس گذشت
در بوستان عاشق و معشوق قاصد بهم نشست   کوهکن شد با خبر شیرین چو با گلگون گذشت
آبست آتش را بهم یکجای نتوان در شکست   عشق زد خنجر درون جان فرزان بیرون گذشت
تا نیست عاشقی و تا بلبل بستان لیلی نشان   تا معشوق از دامان [illegible] مجنون گذشت

انقدر دانم که تن بر جان گرانی میکند
بسملم آنگه که پیکان تو بر دل جا نگذشت

پیش دشمن روی جانان سیر نتوانست دید
قدسی امشب العطش گو بر جبینم نگذشت

منم که نور خرد در چراغ من غلط است
بجز هوای جنون در دماغ من غلط است

نگه ز دیدن آن رویش کرد ای همدم
برو که دیده گشودن بداغ من غلط است

نشان ما طلبد خضر و من براه طلب
بدیدمی هرم ره سراغ من غلط است

تمام شعله شو ای طایر حرم زنهار
ببال و پر هوس گشت و باغ من غلط است

طبیب گو بده آزار خود که چون قدسی
اسیر گشته عشقم فراغ من غلط است

مرا بناله شود سرو سیمتن باعث
چرا که بلبل شوریده را چمن باعث

تو خواستی ز برم تند بگذری ورنه
برامی گشت توان کرد یک سخن باعث

غزال قدس که دیده اسیر دانه و دام
اگر نمیشدی آن سرو دلشکن باعث

همیشه باعث عشق بتان دل قدسی است
چنانچه سجدهٔ بت راست برهمن باعث

خواهد دل من شربت دیدار و دگر هیچ
این است علاج دل بیمار و دگر هیچ

هر چند که بر دیدهٔ ما کلبه گشاستی
عشق است رقم بر در و دیوار و دگر هیچ

هر چند ملک نامهٔ اعمال مرا دید
نام تو رقم دید بطومار و دگر هیچ

کفر زیبه گفتن دلی ترا خلق بجو بیند
یا بند همین رشتهٔ زنار و دگر هیچ

چیزی ز مزهٔ عشق بیمار و دل قدسی
موجود نشد بهر همین کار و دگر هیچ

لب عاشق بحرف شکوه بیداد نگشاید
زبان بیدلان چون غنچه از سر باد بگشاید

چنین کز تنگیش چون راه امیدم بسته شد هم
که بر من آسمان هم ناوک بیداد بگشاید
ز قید عشقبازی لذتی دیدم که میخواهم
پس از بسمل شدن هم بند من صیاد بگشاید
دل آسوده را حرف محبت کی بجوش آرد
چون بند از زبان سوسن آزاد بگشاید
ز بیدردی به بیغم لب ز افغان شام هجرانش
دلم آخر گره چون بر زبان افتاد بگشاید
ره غم میروی قدسی ز دل تنگی چه سود افغان
جرس را عقدهٔ دل هرگز از فریاد بگشاید

بی روی تو کارم همه با دیده تر بود
تا دامن خاک از مژه ام لخت جگر بود
در گلشن اندیشه بیاد رخ و زلفت
هر سو که شدم سنبل و گل تا بکمر بود
نشکفت گلی از اثر نغمهٔ بلبل
این فیض نصیب گل آهی تا سحر بود
هر عیب که بود از نظر خلق نهفتم
آن عیب که پوشیده نگردید هنر بود
هرگز نظر خویش فراموش نکردم
هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود

ایضاً

آنانکه مرا جور کشش یار نوشتند
هر عاشقی کو جهان انگار نوشتند
ای دیده بحسرت نگران باش که خوبان
بر در ز خبرا وعدهٔ دیدار نوشتند
مرغان حرم شکوه آزادی خویش
گرد قفس مرغ گرفتار نوشتند
پنهان چکنی عشق که راز دل منصور
بر روی زمین با قلم دار نوشتند
شد لوح وفا شسته مگر سوی مسیحا
یک حرف ز حال من بیمار نوشتند
در دیر و حرم جز سخن عشق ندیدم
هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند
قدسی مکن از تیرگی بخت شکایت
کائینهٔ ما قابل زنگار نوشتند

این دیده چه با جان من سوخته دارد
هر لحظه نظر بر دگری دوخته دارد

زان شگفته داغ تنهایم که چو لاله — اخگری همره داغ بهم دوخته دارد
قدر جگر سوخته ام گر نشناسد — خیز لاله که آتشم جگر سوخته دارد
با این نگه خیره بسته ره دید گرم — آتشی که خیال نگه افروخته دارد

قدسی نه همین فکر تو خام است که نظمم
این سلسله بسیار نوا سوخته دارد

باز با من سر پر سیبان داغم دارد — خون دل میل ملاقات ابلهٔ غم دارد
عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد — لاله داغی ز بستان برد که داغم دارد
شب که در دیده آرد دلبر کوی تو پای — از حسد دیدهٔ پر خون بصحرا غم دارد
آن نهالم که ز شادی نه نشینم از پای — گریه دانم که خزان روی بنا غم دارد
آنچه در سلسلهٔ زلف تو دارد آشفته — نکهت سوده اسیر آشوب دماغم دارد
محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی — شانه دل تیغ دو آینه داغم دارد

ایضاً

گفتند زخم دلم را بجالت بهبود — کسی مباد گرفتار چشم زخم حسود
فروغی غم از آسودگیست بر دل من — نمی فزود غم گر دلی کسی آسود
چراغ تیره بیار ابکار سی آید — بچشم کم شده زو سر همی افزود
ز نیشتر مصنع حسن رفته خون دل چندان — که آستان نشناسد ز چشم خون آلود
ببین سیاهی کلکم که این سیاه زبان — چو شمع سر چه ز تن کاشت بر زبان افزود
سواد شعر مرا خامه چون بر دیبا من — ز رشک آذر در آب سیاه چشم حسود

ایضاً

قضا ز خانه چو رختم بر آستانه نهاد
بر آستانهٔ تو چشم بنای خانه نهاد

میانهٔ گل و بلبل که موی گنجد
چگونه شد که صبا پای در میانه نهاد

کمند عنبر به صیاد خویش را تا ز مهر
که دام زلف به زیر عبیر و شانه نهاد

حدیث عشق تو افسانه گشت در همه جا
از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد

نگشت جمع دمی زلفش از پریشانی
نسیم خواست ز جا گر به دست شانه نهاد

ایضا

خلاصیم ز کمند تو در ضمیر مباد
اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد

نهفته مهر تو در سینه زنده شد نفسم
بجز صبح سینه چاکم ز تو نظیر مباد

نمیدهی وصلت که تنگ حوصله
مباد ساقی مجلس بهانه گیر مباد

دعا کنید که پرویز بس ز فرهاد
گذار تیر طرف قصر و جوی شیر مباد

دلم ز فرقت همدرد خویش قدسی سوخت
گرفته بود ترا او جهان نظیر مباد

ز چشم سیار چشم از بسکه نم بر آید
ترسم گریه فتنه رفته طوفان غم بر آید

از اتحاد چشم با پای دررهٔ عشق
نالم چو دیده بر خاک نقش قدم بر آید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را
مشکل که تا قیامت از صبح دم بر آید

در موج خیز دریا هر لحظه هست طوفان
گر ز اشک آب چشم دریا بهم بر آید

بار محنت دل فروبست قدسی
نگشت اشکم ازان تا کوه غم بر آید

باز از مرغان دلم حرف کبوتر سینه‌ای
جنبد از شعلهٔ جانی تا بسر می‌پرند

با خیال روی شیرین هر که دارد خلوتی
در تو فرهاد و ز غیرت حلقه بر در می‌پرند

دوش در بزم صبوحی از زبان شمع گفت
نیم‌خورد خون دل ما هر که ساغر می‌زنند
شرح احوال اسیران تو بر سوز دل است
نامهٔ ما شعله در بال کبوتر می‌زنند
چون نجابد قصد من با کس که همدستم ز رشک
گر بگیرد خانه‌اش روح الامین پر می‌زنند

می‌شود چشمی و سکیبد بحالش خون دل
در چمن هر گل که قدسی بی‌تو بر سر می‌زنند

از کینه هیچکه کرم بر زمین ندید
کس بر جبین آینه از چشم چین ندید
از بس بسر بردم ز فراقت جدا جدا
از دست من چه دید که از آستین ندید
زین ناکسان هزار سلیمان شده و هنوز
کس نقش پای مور چه بر زمین ندید
این راه پر خطر به چه امید سر دهد
رو شد هر کسی که در نفس واپسین ندید
گل کم شود ز سیلی کس تازه رو که
صد چشم کرد خصم و مرا خشمگین ندید

قدسی ز هر دو ملت عشق اختیار کرد
بیچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید

فلک ز کینه به هر فتنه جوی من ماند
ز بهر طبع محبت بخوی من ماند
هلاک سرکشی شمع محفلم کین طرز
به آشنایی دل بیگانه خوی من ماند
لب تو آب حیات است در دلم منشین
که خون شود اگر در سبوی من ماند
دمی ز چارهٔ شوق من خبر یابی
که بگذرد ز پی تو دو چشم بسوی من ماند
بگذار تو زانروی خاکراه شدم
که نقش پای تو شاید بروی من ماند
بگو ترانهٔ گل نکند جا فغانت ای بلبل
حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند

ایضاً

کنعانی ما را غم یعقوب نباشد
تا چند کند صبر دل ایوب نباشد

هرچند که بلبل بقفس گشته اسیری / اشگفتن گل در صبا خوب نباشد
هرکس که سر از گنبد بیش آفت دلها / کی دل سره اندیده محجوب نباشد
در دیده ظلمه رنگ گلم چون خس خاشاک / در گلشن اگر جلوه محبوب نباشد
هرجا که بود یار رسد سیل سرشکم / پیغام مراد بنظر مکتوب نباشد
دل را انچنان تغش ای غنچه چه داری / با صورت زشت آینه مطلوب نباشد
قدیمی نطو کند دو طلم آمد غم مجنون
این لطف سرای من مجذوب نباشد

بالست تا میل سوی باده پیمانه شد / باده چون پیمانه از شوق سخن دیوانه شد
برگل و شمع نظر در گلشن و محفل نشست / پیش از این شیوا اینه بال بلبل پروانه شد
دل چو افتاد از سر کوی حیا شد سر کرد / عندلیب پاک گلستان خورشید پروانه شد
تا ابد محروم ماند از لذت دام قفس / هرکه چون مرغ سرای صید آب و دانه شد
بوستان عشق آب از چشم مجنون خورده است / هرکه بر سر دکلی زین بوستان دیوانه شد

ایضاً

در جلوه گری چو تو کسی یاد ندارد / یا در بود آن بیشه که استاد ندارد
هر عضو را طاقت صد داغ دگر هست / یا غمزه نکو دست زبیداد ندارد
دل گشته تسلی بهم که محبت / شرط است که تا دارو هم آزاد ندارد
از چشمه حیوان مطلب زندگی خضر / کین فیض بجز خنجر جلاد ندارد
صد رخنه چو گل در دلم انداخته عشقش / کس بهتر ازین خانه آباد ندارد
دیوار غم ار گشته کسی از پای در آید / کاشانه صبر دست که بنیاد ندارد

ایضاً

دگر چراغ که در طور حسن بد روشن شد / که دیده ای که از آن شعله انجمن روشن شد
دگر بخون نسیم باز عزم دامن کرد / چراغ دیده من مرده بود روشن شد
بجلوه ام که دگر از جمال روشنائی برد / که آفتاب تهی دیده بود روشن شد
بسینه فاصله زخمهای شمشیرت / بجرم بخیه زدن حرف نوک سوزن شد
شنود تخم امیدم نرسته بود زخاک / که برق خرمنم آمد بکوب خرمن شد
مرا خصومت ایام جنت افزاید / که هر که گرفتش گشتم دوست دشمن شد
نشسته بود کسی در برابر گلشن قدسی
حقیقت نفسم سنگ راه گلشن شد

غنچه‌ای لعل تو زندانی گلشن باشد / لاله‌ای بی تو گل داغ بدامن باشد
صبح را با شب تیره سر انجامی چند / سینه‌ای مهر از سینه دشمن باشد
رنگ بیگانگی از آینه ما سر زند / آشنا روی ما سر همه روشن باشد
داغ ای دل که چه خونها بدل غنچه کنم / داغهای جگر لاله اگر از من باشد
زینت کعبه و دیرم بود و زنار هم / سبحه در دستم و زنار بگردن باشد
از پی ناقه فغان جرسم سرده بهوش / تا دل نرم کند گریه ز آهن باشد
از تماشای بتان بس تو تسلی نشوم / گرچه نظاره ام از چشم سوزن باشد
تشنه وصل و نور نظاره نمیگیرد / دیده چون شمع اگر یا قدم روشن باشد
بسکه با شیر ادا چون قدسی / شگفته غنچه جیب کفن من باشد

شیوه خراب می تا هم داود / لعل میگون تو مایل بشراب هم دارد
چاک او سینه نکندم که بهم داغ دلم / فلک معموری این خانه خراب هم دارد
همگی نرم دست نیستو چون شانه دلم / گر نه شست خبر که آشنا هم دارد
گفتمش روی تو امید که خوانند دیدن / گفت این دولت جاه بلقا هم دارد
نیستم سوخته آتش بلی دیر / تا الله بلبل سوخته کنا دارد

شمع وصلت گرم استقبال ما تا روشن میکند
روزنش در خانه کار چشم دشمن میکند
تازه شد داغ کهن تر دستم از بس صبح خیره میشد
آستین بر آتش من کلفت و آهن میکند
کاش در میخانه بیسم خالی گشت پیمانه
آنکه قندیل حرم را پر ز روغن میکند
باد اگر بر سایه دیوار گلشن می وزد
بلبل از کنج قفس بنیاد شیون میکند
میکند خار گل ناچیده از دستم برون
تنگ چشمی بین که با من چشم سوزن میکند
خانه ام میسوزد و بیگانه هم آگاه نیست
ای خوش آن آتش که دودش میل روزن میکند
حرمت صلح کل زند قدسی عجب دیوانه ایست
عالمی را بی سبب با خویش دشمن میکند

چون غنچه دلم از غم خون رنگ بر آورد
خون دل من عاقبت این رنگ بر آورد
نه غنچه این باغم و نه لاله این دشت
عشق از همه سینه تنگم و دل تنگ بر آورد
در بزم تو امشب بدلم خوش اثری داشت
هر نغمه که مطرب ز رگ چنگ بر آورد
نشنفت موافق نکنی نقلش مرادم
با هر که در صلح زدم جنگ بر آورد
هرگز نشد از لذت دیدار تسلی
حرص نگهت چشم مرا تنگ بر آورد
آنهم تو وفا کرد ترا کرم ترا از من
دود دلم آتش ز دل سنگ بر آورد

ایضا

نشاط ما اسیران با دل اندوه گین باشد
نمی بندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد
بخون چون خودی آن غمزه را آلوده میبینم
تقاضا صد جان و سر گرم ده قتلم چنین باشد
سر است از گریه بیضایی دلم گر دامن صحرا
مرا تا هست سامان جگر در آستین باشد
دلم را گرچه خون کرده صد پیکست از افشانی
که پیکانش درون سینه دل را جانشین باشد
چه حاصل زانکه دامن از اسیران بر مچینی
اسیرا گریه در شست تیغ آستین باشد

بعهد حسرت چو میرم به بستر آتش تو میدهم
اگر گردد انتظارم تا قیامت در عجب باشند
مدار اگر کند با خصم نگاهم تو مشو ایمن
زبان شمع اگر چرب است از آتشین باشند
بکش گو آسمان زحمتهای بیهوده احوالم
نه مشهود آنکه سخت بد قصه بین باشند
بعشق تا سیاسیهای دل به خویش تیر هم
که گر چون غنچه چون گرد سامان اندوه گین باشند

به فکر عافیت اوقات خود ضایع مکن قدسی
چو صیادی که بهر صید لاغر در کمین باشند

باز تیر ستمت رخنه گرے جان که شد
دست بیداد تو مخصوص گریبان که شد
گشته تاریک مرا خانه دل حیرانم
که چراغ دل من شمع شبستان که شد
سر زمین تافت سوی غنچه مژگان نگف
رهزن دین که بود آفت ایمان که شد
باز گلزار خزان تا فتنه هر دو ترسم
تا گل تازه باز سنگ گلستان که شد

باز از دیده قدسی شده خونابه روان
تا کهن ریش دلش تازه زعفران که شد

نام تو بردم آتش شوقم بجان فتاد
باز این شگفتی سخنم بر زبان فتاد
طفلی که تو خون دلم خورد جای شیر
هر قطره اشک که ز مژگان فتاد
غوغاے زنجیر بر آمد ز هر طرف
چشمت نگه ببینم نگه در زبان فتاد
در دیده ام خیال تو هر چند سیر کرد
هر نظر فکند بر آب روان فتاد

آگه ز حال غرقه بحر تا لیه رفیق
کشتی ز موج بحر غمت بر کران فتاد

از خمار زخم دل تا چند درد سر کشد
چاکهاے سینه خمیازه خنجر کشد
انفعال خامی بر قوا اقدام دارد خجل
آتشی کو تا مرا از سلک خاکستر کشد
عافیت دارد بنشتر زه فصاد ساخته
کو بلا تا سر خوشت آنان مراد بر کشد

ای [illegible] یک سیل خون لم گیر از یک آبله
تا کی نشست لب خشکم ز چشم تر کند

طبع قدسی با شراب عافیت دمساز نیست
هر دم دردی کی که از دست بلا ساغر شد

به بزم دوست حدیث تو بر زبان افتاد
چو شمع آتش غیرت در استخوان افتاد

فغان که نی لبم از طاق دل اسیران را
چو شاخ گلی که ز چشم باغبان افتاد

فرشته گر کندم هم نفس بلاکش شوم
ندید روز خوش آنکس که بدگمان افتاد

چو دل گشود لب شکوه شد زبانم لال
با اولیای دلم قفل بر زبان افتاد

چه باشدم که چشم نمود بیگانه
چو از قفس گذرم سوی آشیان افتاد

ز نسبت سخن مصلحت ندارد سود
زدم سر آب بدل آتشم بجان افتاد

بهر شکوه ادامستی وزین غافل
گذشته خوی تو قدسی چه نکته دان افتاد

را بس سر من هر قطره طوفان دگر باشد
بخیز دامان [illegible] که باشد دامان دگر باشد

دل دارم که چون سیماب اگر صد پاره [illegible]
شکیبایی شود هر پاره را جان دگر باشد

چو تو نی در دلم هر داغ عشق آشنا شد [illegible]
گلی دارم که هر برگش گلستان دگر باشد

نه این سر کنم ایمن چاک پیراهن [illegible]
که هر چاک گریبانم گریبان دگر باشد

دگرگون است احوالم عجب دارم که چون قدسی
دلم را طاقت [illegible] حرمان دگر باشد

[illegible] عشقت ستم دامن گریبان گسسته
سر شته هم گره با پای هستم زنجیر شته

نگاه را چشمه انداز صافی آب نما
آنقدر [illegible] کسی که گل تا شسته

آشنا عشق بیگانی گوشه در سینه هیچ
آنکو بکن را [illegible] گردید [illegible] خبر شته

[illegible] تنهائی دارم [illegible] سخن [illegible] هست
عندلیبی بود که [illegible] گل در گلستان سرشته

گر جهی گردید پیر خود شد پیر عیش
عشق چون آمد خرد سر رشته بند سر شد
عشق چون قایم شود قیدی کند آزاد را
عشق مصر ویرانه را گر پی تعمیر شد

غم غالب از دل قدسی نگشته هرگز جدا
رو نگردد هر چه از روز ازل تقدیر شد

رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار بر گردد
بیا تا آفتابم از سر دیوار بر گردد
ببوی زودی دل بشنو آوردم که مشتهر سیم
بسوی دل هر دمان دیده از رخسار بر گردد
ز بس طبع جفا نازک شده از همرهی خویت
چو گل پهلو زند بر خار پیشش خار بر گردد
نقش در خاطر از بس مانده ترسیم خری گردد
که بر شاخی که ماند میوه بسیار بر گردد

سخن زان غمزه گویا بر زبان دارد که قدسی را
نفس آید سلامت بر لب افگار بر گردد

سنبل زلف تو خط بر سنبل تر میکشد
سرو قدت حلقه در گوش صنوبر میکشد
کعبه در دیر کشان باشد مقامی گر بسر
بهر تعمیرش هم می خشت بر سر میکشد
کم مباد از سر ما سایهٔ داغ جنون
کی سر شوریده حالان تنگ افسر میکشد
شهرها دیده ام شبها که از پهلوی او
آسمان از داغم تا روز اختر میکشد
باز بنگر سوی دل بین تا شود کارش تمام
تیغ بسمل انتظار زخم دیگر میکشد
بسکه در بزم تو پیدا هم نیست بیهوش خلق
حال دل تو لعبت کز دست تو ساغر میکشد
بستر راحت شنیدم که از گردون که خواست
آنقدر دانم که شب تا روز اخگر میکشد
سر بلندی میکند اشکم بیاد قامتت
خویش را شبها از آن بر چشم اختر میکشد

ایضاً

در مجلسی که احباب نفرت مدام کردند
نوبت بما چو افتاد گردش بجام کردند

ازبسکه شیخها براهبت ازهر طرف هجوم
میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

انجا غم محبت آنجا سرای عصیان
آسایش دو گیتی برما حرام کردند

چون ساغر شکسته در دیدها نمی نیست
اسباب گریه گویا امشب تمام کردند

در چاره و صبابت کانرا کسی ندانست
سودائیان زالفت صد فکر خام کردند

دارند بار سایان دایم زوجد و مستی
آب حلال خود را برما حرام کردند

در روزگار دورے گویا نمے شود روز
یک شام تا شد و صبح صد صبح شام کردند

از خیل کام جویان قدسی کناره بهتر
کین قوم عاشقان را بی ننگ و نام کردند

دلم پروای این و آن ندارد
سرے غیر از غم جانان ندارد

زجان بگسل ولی بگسل زجانان
که جان دارد عوض جانان ندارد

برو در وصل خنجر بر دلم کش
که عید ما جز این قربان ندارد

گریبان پاره کن چون غنچه در باغ
ز بلبل گل کسی پنهان ندارد

مترس از کشتن ما بی گناهان
که خون عاشقان تاوان ندارد

نیاشفته گر غمت از دل بگوید
مبادا خانه کان مهمان ندارد

چنان انگاه تیر انداختن کرد
که گویی در دلم پیکان ندارد

چرا بر حال خود مستان نگرید
که ساقی شیشه را خندان ندارد

مرا ای خضر راه وصل دریاب
که عاشق طاقت هجران ندارد

که از سوز دلم باشد خبر دار
کسی کو آتشی در جان ندارد

ندارد هیچکس فکر علاجم
مگر درد دلم درمان ندارد

چه داند لذت گل چیدن آنکس
که خون دیده در دامان ندارد

دلم را انچنان وصلت خوش افتاد
که [illegible] هجران ندارد

بقید سینه مگذارید سی را | که یوسف طاقت زندان ندارد

ایضاً

آسوده کی نصیب دل زار کس مباد | مرهم وبال سینهٔ افگار کس مباد
بس دل شکسته‌ایم ز آسوده خاطری | یارب که عافیت بلی آزار کس مباد
شادیم کوچه گردی عالم چو آفتاب | آسایشم ز سایهٔ دیوار کس مباد
شد زید شیخ و برهمن آمد براه عشق | دل در گرو سبحه و زنار کس مباد
تا دل بخون خویش نه غلطد نمیشود | این صید خون گرفت گرفتار کس مباد

قدسی ز غنچه دلت آتش علم گرفت
این گل نصیب گوشهٔ دستار کس مباد

دگر بسوی تو بیدام و دماغ نماند | بیار باده که نوری درین چراغ نماند
بهار ناله ز منقار بلبلی نشگفت | ز باد تفرقه گوئی گلی بباغ نماند
گذشت وصل و بهجر حسرتی بدل نگذاشت | بیادگار ازان شعله غیر داغ نماند
نه بخت ساقی و ظلمش بکس لبی تر کرد | بحیرتم که چرا باده در ایاغ نماند
ز تاب آتش دل خون نماند در دیده | فغان که جلوه مرا رشحه فراغ نماند

چو دل بدامن زلف تو دست داد قدسی
چو یک ندیده سراسیمه در سراغ نماند

بیا که بی لب تو مرا نور در چراغ نماند | بهار عیش مرا لاله بباغ نماند
همین نه زمزمه با ز لب فراموشست | که آب در چمن و تاب در چراغ نماند
ز شوق گریه دلم را چو لاله بفشردم | چنان فشرده که خون نابه‌ام بداغ نماند
همیشه جام حریفان ز می لبالب بود | بدور ماست که یک جرعه در ایاغ نماند

بگوشی که دولت هم آواز من نگردد غیر
درین چمن که منم جای بانگ زاغ نماند

کنم کناره ز کاهل طبیعتان قدسی
مرا دماغ حریفان بیدماغ نماند

هرگز مرا بکعبه ز دیر التجا نشد
یک حاجتم نماند که آنجا روا نشد

در حسرت از شکستگی شیشه دلم
با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد

نخلم فریب جلوه یک اختری نخورد
فرقم چو بون سایه بلبل هما نشد

نشکست فتنه ز حوادث درین دیار
بی قامت تو فتنه دیگر بپا نشد

باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم
با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد

صبحی بشام برد کوری چو تنگنا ن
روزی که چشم مهر بروی تو وا نشد

یکبار یافتم ز تو دستور سجده
چون سایه‌ام ز خاک گرفتن جدا نشد

با آنکه نقد عمر مرا صرف دوست شد
یکذره دین محبت وصلش ادا نشد

هر جا حدیث زلف تو مذکور شد مرا
بر تن کدام مو که زبان دعا نشد

یارا همین بس است که بیگانه شد عزیز
قدسی چه غم که یار بما آشنا نشد

در چمن کی دلم از فیض هوا بگشاید
پرده بگشا که برویت دل ما بگشاید

عیش این باغ باندازه یک تنگدلیست
بهمانش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

بر سر نکهت زلف چو صبا سلسله زد
که مبادا سر زلف تو صبا بگشاید

ناله از سینه برون کرده غمی یا که عشق
شهر بستم بدلم مژده که جا بگشاید

بوی پیراهن یوسف ز صبا یابد و بیند
هر کجا یوسف من بند قبا بگشاید

عمر با رفت که لب تشنه تیغ ستمم
رحمتت کو که در ابر بلا بگشاید

که بود بوی سر زلف تو همراه صبا
بوستان دست بتاراج صبا بگشاید

آسمان چون مه نو گر همه ناخن گردد   نتواند گره از رشتهٔ ما بگشاید

قدسی از عشق رهائی مطلب کین صیاد
بال امید دل چو ببندد رشته ز پا نگشاید

جایی که داغ است ز مرهم چه اعتبار   در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار
چون اعتبار خلق ز بی اعتباری است   از اعتبار مردم عالم چه اعتبار
از ساغر حباب چه تمتع برد کسی   در دیده که نیست درو نم چه اعتبار
چون راه عیش و غم بشارع قیامت است

در کشوری که بابت بود جنس اشک و آه
از حشمت سنجر و دل جم چه اعتبار

بی درد عشق شادی و غم را چه اعتبار   بی انفکاک دور گردون قسم را چه اعتبار
دودی ز شعله بس بود و داغ سو مبادا   فقر و قناعت است درم را چه اعتبار
بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش   یعنی غرور مال و حشم را چه اعتبار
ما تاج بخش خاک نشینیم و هیچ ما   جم را چه قدر و مسند جم را چه اعتبار
گیرم که رو نهد بدل عاشقان هوس   در کعبه فرض کن که صنم را چه اعتبار
دیوانگان بداغ فرو آورند سر   انجا نگین و خاتم جم را چه اعتبار

گر عاشقی بمنزل مقصود راه بر
قدسی شناسی دیر و حرم را چه اعتبار

عاشق چه شدی ناله جانکاه نگهدارد   گر جان بلب آید ز ستم آه نگهدارد
تا منزل فنا کم نکند خانه ما را   امید چراغی خبر راه نگهدارد
هر ناله که کردم نفسی کاست ز عمرم   یارب تو از این ناله جانکاه نگهدارد
خواهی ز تو پنهان نشود غیبت ای عشق   در بیخبری از خودم آگاه نگهدارد

قدسی هنوز عیب جوانیم نشناسی
خواهی بشکن آئینه را خواهی نگهدار

ردیف زای

کام جانان یافتم من وز بی کامم هنوز
کعبه را خود دارم و در قید احرامم هنوز
هیبت حسنش مرا محروم کرد از ذوق وصل
یار در آغوش و من مشتاق پیغامم هنوز
از طبیب بنهاد دل را مرهمی بعد از مرگ هم
دام باید کرد از سیماب آرامم هنوز
یکرنگی شد ز عشق لاف پختگی کس کرد که من
سوختم خاکستر آتش نژادم خامم هنوز
ذوق انجامت نیست گر در راه طلب
صرف شد عمر و به شوق اولین گامم هنوز
زانکه بودی مجلس افروزم شد ایامی که
صبح صادق خوشه چین خرمن بامم هنوز
اول بزم و دو ساغر زد بر سر اشکستنی بر
تا نخیزد جوان دلها یاد ساقی در انجامم هنوز
میل خاطر آشفته بال است صید عشق را
قدسی از قیدم رها کرد و در دامم هنوز

نگهت غنچه کو عربده ساز است هنوز
سرمه در چشم تو خمخانه ناز است هنوز
تازه شد دستی ما بخط تازه تو
ناز کن ناز که آغاز نیاز است هنوز
راه نزدیک حرم سنگ مرا ناقص کرد
لنگ شادم که ره شوق دراز است هنوز
خاک شد پیکر محمود ز تاثیر وفا
دل آن در شکن آن زلف ایاز است هنوز
آتش حسن تو ننشسته هنوز از گرمی
دل خلقی ز تو در سوز و گداز است هنوز
گرچه نبود سر موی ز حقیقت خالی
دل قدسی ز سبب عشق مجاز است هنوز

ردیف سین

پرتو روی تو جز من تمنا نکند کس
با نور رخت یاد تجلی نکند کس
هر چاره که اظهار کنم [illegible] پیش
گر [illegible] اندیشه و [illegible] نکند کس

بید و لت و بدای بود نام حرام است
گر دل بخیال تو تسلی نکند کیست

صحبت با خسته دلان زاهد ندارد
آنجا هوس شربت تسنیم نکند کیست

از نظاره غم اندر دل قدسی ز چه جوئی
پیش طمع ز دیده اعمی [illegible] کیست

ایضاً

کسی چون سایه بپای سرو آزادش
ز ظالم بر نمیدارد نمیدانم چه افتادش

خوشم آید که بوی او ز قاصد گر نمیگردد
چو آید بوی گل نتوان نگهداشتن فرستادش

کمند [illegible] شد دان طواف بسملگاه صیادان
که سعی خدمت کعبه آرد بپای [illegible]

چه حسرت است اینکه کرد اما نکوه بیستون گردد
کند اقبال خسرو [illegible] از جنگ فرهادش

چه سان با آنچه در پیکان عشق است قدسی را
که لب نگشود و گوش عالمی پر شد ز فریادش

ایضاً

اگر کم گم تا بداند چشم تر خویش
گیرد از غیرت حسن ابر چو دریا بسر خویش

با خیال تو چو شب دست در آغوش کنم
صبح با مهر [illegible] شوق بر آرم سحر خویش

تا کی منت صیاد چرا چون طاوس
[illegible] دامن خاک [illegible] بسر خویش

آخرالامر پهلوی دل گشت چراغم روشن
[illegible] ساغر خویش

خفت سر و داشته بود از سر غم پنهان
[illegible] بود که ز جیحون [illegible]

فرق سر باغ از حسن آفت [illegible]
گر شکایت کنم از تیرگی اختر خویش

گر ببرد ز نخ [illegible] منت آتش نکشد
دل که چون لاله بخون داغ کشد بسکه جگر خویش

قدسی از بوالهوسی [illegible] خاطر دهی
[illegible] بجا است کرخویش

ز دیر التفات نبود بیار هم بحنا جز دم نیست — شعله بیطاقتم از وحشت پروانه خویش
بیهمانه گرمی بحاشیه شمع رسیدم [illegible] — کرده‌ام آراسته از لخت جگر خانه خویش
آتش که زر رنگ خود از ناز تغافل دارد — همچو بیگانه جدا از دل و جان از شانه خویش
غرقت خونی و رقیب لال بود از اتش — هر کتابی که کنم ختم ابیش افسانه خویش
شستم آن چاره چکلو بهم که سر کشیده باد — منت سلسله بر گردن دیوانه خویش

نالد خشک لبها نه از اثری نیست از آن
قدسی انگشت نه بر لب پیمانه خویش

در دمم باش حدیث تو از زبان خویش — دارم چو غنچه مهر ابد در دهان خویش
از امیرش صبا نبود غنچه را اگر نه — بلبل بشکوه چند گشاید زبان خویش
در کاوش آبدیده روم چون نسیم صبح — تا چند لیک هم بکنند آشیان خویش
با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت — تخمم نبسته دیده ز خواب گران خویش
هر جا که رفته‌ام بی خود رفته چه باد — در دیده ام ز دیده مردم نشان خویش
در شیشه خون دیده فشردم به دیده دست — انداختم بدست خود آتش بجان خویش
نی برگ قیش ناز مرا لی و باغ غم — آسوده شد دلم ز بهار و خزان خویش

وله

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشت گیسویش — گمان بردم که بر یک چشم حیرت بر رویش
چه دانم بر سر مویش گرفتار دگر دارد — سری دارد دلم چون شانه با هر تار گیسویش
گر افتد در رهش گل گو بیا پیمانه میدانم — چو نقش پا نخواهد گشت جدا از خاک پهلویش

تماشا چون تو ام کرد قدسی خوی یار را
که افتد صد شکن بر هر نگاه از تندی خویش

وله

افسرده ام چو غنچه ز خونابه داغ خویش ننشست ز شاخ گل [illegible] بباغ خویش
خوردم ز انقلاب [illegible] غنچه گشتن [illegible] پروانه را دلیر [illegible] بر چراغ خویش
[illegible] گلم [illegible] چو بلبل ایمن [illegible] غنچه [illegible] فراغ خویش
ایام گل گذشت و [illegible] آمد [illegible] شد [illegible] آنکه [illegible] ایاغ خویش

ایضاً

تا کی چو قدسی [illegible] بناموس نام خویش مجنون او نشود ز جنون [illegible] خویش
بر چرخ [illegible] ندیده ام [illegible] خشنم [illegible] گوش ما بره [illegible] پیام خویش
از [illegible] چو [illegible] گلشن [illegible] هرگز نکرده ایم شرابی ز جام خویش
[illegible] ز نظر یاری [illegible] چون مرغ نغمه سنج اسیرم بدام خویش
صد کاروان [illegible] به منزل رسیده اند خشنم که برنداشته از گام کام خویش
چون صحبت لاله [illegible] بود
بنهاده ایم قدسی در صبح شام خویش

عشق میخواهی ز خنده کبک شو دلتنگ باش آشتی کن با غم و با عافیت در جنگ باش
دشمن خود باش تا دوست شود با دیگران بهر یاران گل در شیشه خود سنگ باش
اهل مجلس را بهر نوعی که باشد می نواز بر لب ساقی چو می در دست مطرب چنگ باش
عشق میخواهی بی شکستی که شود کارت درست در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش
پهلوی مجنون برو فارغ نشین از ننگ و نام شهر بر دیوانه صحرا نشین گو تنگ باش
باعث اندوه و شادی اختلاط مردم است آشنا با کس مشو فارغ ز صلح و جنگ باش
شوق هر جا مجلس آرائی نماید باده شو عشق هر گه نغمه پردازی کند آهنگ باش
قرب و بعد [illegible] در بیابان طلب که گام دیگر سنگ باش

وله

ایضاً

در جود و حقی ز بود تو آدم شکایتی
شرمنده ام یعنی ز گناه عظیم خویش
هر گوهر نجیب تیره خود بسر شنیا ملدم
لیبار عشق تا کشد از حلیم خویش

ایضاً

شکر خدا هی گر بوی خرابات مست
گر کعبه ره نداد مرا ور حریم خویش
در جنتم که کوزه چو انگشت نگهش
آن ظل که مرده زنده کند از نسیم خویش

ایضاً

گر دو ماه من ازنا تر فراموشی
اشب شام مرا سیر فراموشش
گر خاک شود وجودم از دل
یکی می شود ان لیبر فراموشش
گلدسته ز سینه گر چه خیزد
پیکان شده در دلم فراموشش
آنرا که بود نظر نیا سے
در دیده شود نظر فراموشش

ایضاً

دیدم بچشم آینه بسیار بی خویش
خالی نیام جز تو یکبار رخ بی خویش
با خویش شم ز غیرت عشق تو دشمنم
در عاشقی بهم ودا آنم بجوی خویش
خود را اگر بدو کسنه کردم غلط چه
در سینه چو غنچه بیابم بروی خویش

ایضاً

نازم بچشم خود که چو دید از روا ایس
در یک نظر شگفته همه از روی خویش
گیرم ز دل بیاد بغم سراغ خویش
باشد چو آفتاب دلیلم چراغ خویش

ولہ

دوش آمد ز سفر مژده که یار آمد پیش
دیده تا فرش شدن پای نگار پیش
سبک شاهد مقصود ز رخسار نقاب
دیده گو بر سر کار ای که کار آید پیش

[illegible] ابد و نعم هم بودای [illegible] چمن
افسرده گلی کز خزان رفت به بهار آمد پیش

[illegible] که بر افلاک کشاده خنده اند
[illegible] سعد یکی را از پی [illegible] آمد پیش

[illegible] اندرون بیخبر [illegible] ما نی ا
کشتی تا به میان رفت کنار آمد پیش

عشق می خواست که با عشق [illegible]
شوق کامی و دو صد از پی هجران آمد پیش

هر دم را او [illegible] دولت گرچه انجام رسید
[illegible] چون به شمار آمد پیش

بیم از آن نیست که درین دو ره شاطی قدسی
جام هم بر لب جو که خمار آمد پیش

گر کسی تا به بال آید به روزی خویش
دل شوریده عاشق غم اندوزی خویش

شب تاریک [illegible] از راه تن است
پروانه شمع من و انجمن افروزی خویش

دیده رحم از آن بیش که روشن گردد
دیار هر هیچ جفای تو زغم روزی خویش

من شوریده کجا و غم ناموس کجا
پروای عقل و غیر مصلحت آموزی خویش

زیرکی کش ز سعی نگردد و خیره و زیر
خویش را چند کنم تخته دلسوزی خویش

بلبل شوخ ملول چو گل بوی کند کسی
در باغ از آن چو غنچه بگیرد دماغ خویش

در باغ ما ز لاله رنگ خاک رسته ایم
هرگز نه کلیم سایبانی ز داغ خویش

از دل شکسته به شادمان [illegible]
گر لاله را به هم که گل گشت باغ خویش

بی غم ز خویش هر دمی چه حاجت است
چون نشکنیم دل به هم لیمی اماغ خویش

ایضاً

جام قدسی از می عصیان کشی رطل گران
لحظه هم جرعه نوش جام استغفار باش

تازه شد تا شعله در بزم تو پیمانه چو شمع — شد چراغ دیده روشن تا نگاهم چو شمع
بس که گاهی گریه بی خود و گه مست سیر خنده‌ام — آتش دل می‌جهد از چشم گریانم چو شمع
اشک خونین ریزم از مژگان که دیدم — تا کف پایش وقت آتش ز مژگانم چو شمع
حال من بیرون نشد پنهان ز فلک هم با تو — زانکه سوزانست دود از جان پنهانم چو شمع
از زوال عین کمال دوست ظاهر میشود — هرچه کاهید از بدن افزود بر جانم چو شمع

ایضاً

دارم دلی اما چه دل صد گونه هجران در بغل — چشم چون در آتشین و اشک طوفان در بغل
باد صبا گر بگذرد از کوی تو سوی چمن — گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل
تا زخم خدنگ غمزه را کز لذت آزار او — از بیم خیز احتیاطی دل زند پیکان در بغل
کو قاصدی از کوی او تا در بهار مقدمش — هر طفل اشک از دیده‌ام بر دفع جان در بغل
هر شمع رخسارش بی گلش یک صبحدم تا جاودان — گردد ز آتش صبح را خورشید تابان در بغل
بشکفت هم از تیرگی صبح و فراق شام هم — پرورده چون طفل یتیم این [illegible] در بغل
از دیدن لیلی بی نسیم با بانگ ناشایستگی — تار پیچان در گلو ناقوس نالان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای ما روز جزا
او غیش آمرزش بکف من نقد عصیان در بغل

ایضاً

دامان عشق سلسله‌موی گرفته دل — از دست رفته و پیروی گرفته دل

تا رشتهٔ الفت ز زلف بتان بیش قدم شد
چون نافه ز عنبر تن مویی گرفته دل

تا همچو دیده ام نه خود کوچه گرد شد
از لوح ساده همه سو روی گرفته دل

تنور دلم برآورد از آفتاب دود
این مناسبت ز گرمی خوی گرفته دل

نرگس پیاله ساز کند و گر [illegible] شکار
زان چون پیاله با همه رویی گرفته دل

وز سینه هیچ داغم شگفته گرفت
قدسی فرا گرفته و رو هی گرفته دل

ایضاً

تا کی کنی نگه به طلب آرزوی دل
ای دیده پیش تملق مهر آبروی دل

دل آرزوی خون جگر کرده دلبستها
چندان گریسته که نماند آرزوی دل

یا رب به بالش تو نشینی عیادت دل
آنکس که رفته دیگر [illegible] ز [illegible] دل

تا چون پیاله دیده دل پر ز خون نهی
یک ره دو نیم کن که نیاید به سوی دل

قدسی دلت [illegible] پریشان کار دری مدت
بنشین بگوشه [illegible] و کاری مجوی دل

ایضاً

تن در گرداب دادیم ذوق ساحل یافتیم
در میان [illegible] بجویی آرامش دل یافتیم

خضر و [illegible] گرد آبی چشمهٔ حیوان گرفتن
لذت جمع ایدا از تیغ قاتل یافتیم

ز ضعف تا نبرده از سر بار است استعداد
کعبه را هم بر سر آن محمل یافتیم

ذوق سرگردانیم آواره وادی هر طرف
ره تمامی در کام اول منزل یافتیم

چون نهم بر [illegible] دل [illegible] سراغ
در بیابانی که صحرا چون خضر بسمل یافتیم

گر زنیم دل [illegible] تا نور بیابانی
تا همه قدسی کجایی از رو صحبت دل [illegible] یافتیم

از رسنگه دشمن تو زنار [illegible]
هیچ [illegible] بلای چشم مژگان یافتیم

شده بید وچمن چاکهای سینه رضا
که مجلس سپردی بداغ پنهانم
لقای وصل تو دیدن چنان بود دشوار
که ترک وصل نماید بغایت آسانم
فراخ روزی غم را ز تنگسال چه غم
همیشه نعمت غم حاضر است بر جانم

ایضا

اگر بعشق بنا شد درست پیمانم
بسجده زلف تو کافر نیم مسلمانم
من وفا بمحبت که سر یکسا رفتیم
بدولت غمت آباد بوده ویرانم
بانکه عشق تمنای بوده بیش از عشق
همیشه در نظر بدخیال کنعانم
بجان دوست که جز بر رضای دوست بجرا
نهادم سر تقیه وگرفته ام پیشانم
چوگل بسر دهی نعمان بزنشان ایدم بدید
چو غنچه نشکفت خلعت آنگه گریبانم
بسر کرامی تحسین پیش هلال تو زنید
بود و سابود دستار داغ بر لسانم
ز خاک عشق گیاهی که شمید با آتش
تمام داغ بود لاله بیابانم

وله

چو باد سوی تو آید ز بخت آب شوم
سبک تنم چو نقش قدم خراب شوم
من و شکست حریفان کجاست یکجا
خمار شکند از من اگر شراب شوم
تو از شراب صبوحی شکفته باش که من
دماغ خنده ندارم اگر آفتاب شوم
تعلق از فلک نیست ازان اسیر غمم
که چون نسیم مقید بهر حباب شوم
کجا بداغ تسلی دل خود آب شوم آخر روا
چو شمع اگر بملاقات شعله آب شوم
چه مرحبا صبر ایچکس تماشا نه عمری
بهر دمی که کسی بکشیدم اگر آفتاب شوم
بهای فصل بهار است در سر تازه
بدیده ام شبنم پیاپی اگر گلاب شوم
سر سفاله سلامت چه غم که رفت بهار
اگر نه بستر شکسته نمی خراب شوم

به هیچ چیز نمانم ز بس که مسخ شدم
ز [illegible] چشم خویش جمع بتان [illegible] یکرنگ

تماشای گلی کرد آشنایان محو گلستانم
دلم ذوق رها شد با من مگر با تو در سینه پنهانم
خیال غمزه‌اش تیغ دارد و غیبان سپر دلها
مکن در سایهٔ من خواب اگر آسودگی خواهی
ملال انگیز باشد صحبت آشفتگان قدسی

چو سایه در ره عشق از قفای خویشتنم
بهر قدم ز [illegible] هیچ وصل آن [illegible]
چه سلسله که ندانم ز لیلی راه وصال
مرا چو کام دهی مدعا هم از خود پرس
نمی‌دانم از چه نشنید بگفتهٔ قدسی
که هیچ جو سر پای خود بهای خویشتنم

دلم به [illegible] ز جیب [illegible]
بهر وصل این گلشن [illegible]
ز [illegible] تماشای [illegible]

غریب [illegible] سخن [illegible] گر شراب خوشم
شراب اگر نتوانم شدن کباب شوم

وله

نگه گردید آشیان عندلیبان چشم گریانم
جهان با [illegible] زلف پریشانم
کند تا خون سپر از پاره‌های دل تیرگانم
نگه دستهای [illegible] گرده قفس [illegible]
ز لب دلتنگ چو غنچه شد گل در گریبانم

وله

نسبت حضرت آدم از بیای خویشتنم
اگر گل بمیرد و من برود قفای خویشتنم
کرده تمام شد و من بجای خویشتنم
ز من مپرس که خصم رضای خویشتنم

چو رنگ رفت و غریب دلم سوی وطن رفتم
چو غنچه تنگدل زادم چو گل خونین کفن رفتم
تو [illegible] با حریفان گرم صحبت [illegible] رفتم

ملالی اگر از بودیم بخاطر یاران بشارت باد ایشان را که من زین انجمن رفتم
بحسرت تا بلب خشک از گداز خویش گشتیم ز گلشن ناامید از جلوهٔ سرو سمن رفتم
ندیدم در چمن آن گل که من میخواستم قدسی
بشارت باد مرغان چمن را کز چمن رفتم

ز من نشنیده نام رنگ و بو باد صبا هرگز چو گل با رنگ از این گلشن چرا من پیش از این رفتم
چو راه عشق طی گردید یکجا بود شان منزل چو آواز جرس دنبالهٔ هر کاروان رفتم
ندانم از کدامی روی رسانیدم صبا گرد که گل نشگفت در رویم چو سوی بوستان رفتم
بگو ای گلرخان چون عشق قدسی پا محکم کن
که من در هجر ایشان چون یوسف نهان خانه رفتم

بر نیاید یک نوای غم فزا از خانه ام دوش خالی بود جای جغد در ویرانه ام
گو نکش دست نوازش بر سر من آسمان من که یک مویم ز آرایش فزاید شانه ام
گه نمی بارد ز گردون تیره بختی بر سرم گرد هر روزن چرا تاریک تر کاشانه ام
از لطافت آتش هر سان جذبه دارد که عشق نه پر و از خاکستر پروانه طرح خانه ام
تاب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح پیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانه ام
کار من پیچیده افتاده بروی عقده ها گو نکش صیاد رحمت بهر آب و دانه ام
کس نه بندد آشیان بر شاخ بی برگی چو من گر فریب جلوهٔ گل از قفس بیگانه ام
از دورنگیهای اهل بزم متهم لاله وار با حریفان لاف یکرنگی زند پروانه ام
چون نمی سوزد بمحفل بجز من دیگری
میرسد قدسی که گویم قبلهٔ پروانه ام

این بلبلم که بال بهم در قفس کشم
کز غنچه بشگفند قدم از باغ پس کشم

دنبال محمل تو خروشان فتاده ام
تا ناز روی صدای جرس کشم

دست از ستم بدار که از سینه آه تو
در روز حشر هم نتوانم نفس کشم

وله

یاد باد آنکه گل در سینه خاری داشتم
هر سر مژگان ز خون دل بهاری داشتم

وقت آن زلف پریشان خوش که داری یاد
خاطری دل جمع امید قراری داشتم

تا نگنجد در سینه بود اسباب عیشم کو نبود
روزگاری خوش که خوش در بر نگاری داشتم

تا نشستم در میان بزم و غم جوشش شد
وقت تو خوش بود که مجلس کناری داشتم

آشنا از لطف بر آئینه قدسی کشید
ورنه کی از یار بر خاطر غباری داشتم

تو تا سر کشیدی تیغ من هم جان فدا کردم
بقدر وسع خود دین محبت را ادا کردم

نسیم شوق تو چون صبا بگرد آن کوی یار
که من چون شمع از خاکستر خود نو بنا کردم

قریب الفت خود عاجزم دارد ندیدانم
که با بیگانه باز این آشنائی از کجا کردم

ز گلشن گل بچیدم تا نهادم داغ غم بر دل
زهی لذت لذت تا نجون آن لب آشنا کردم

تنهائی چنین شیوه صحبتی آرد
تا دیدم روز خوش یاد امن غم را ادا کردم

ز حج آزرده بودم رخصتی دارم
چو سیل شعله در کار آتش کیمیا کردم

ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی
ز شوق سجده است طاعتی حق را قضا کردم

گر هم وصالت بود قفل زبانم
گویم که فراق تو چها کرد زبانم

گر زنده چو بی سر و سامان مراد دل
بینا که بیابی تو پیوسته فغانم

بنگاه تماشا شد ز تو از بس که گریه
چون پاره شده صد پاره زبانم

که [illegible] دل [illegible] نگفت ز گرمی
چون خامه موزون همه برآید رنگ بیانیم
امروز ز در رانده درگاه چو قدسی
عمریست که از دور بحسرت نگرانیم

قیدیم و گمان که گرفتار نشستیم
دلها همه از رفتنم و خبردار نشستیم
عوض دوا و چاره این خسته دل ما
از کار زمین [illegible] که بیمار نشستیم
که سینه [illegible] که گریه میکنیم
بیمارم ز شغل عشق تو بیگانه نشستیم
جای [illegible] از دستان تو بی تو
بوی گلم و لی به صحبت یار نشستیم
یکباره ز من نه فراموش کرده
تو بهر اگر لطف سزاوار نشستیم
ای وصل عیش میدهی و دیر میرسی
بگشاد دکان که خریدار نشستیم
اشکم را چون نشاند و مرا لب بخنده یار
آنهم ز سر گذشت و خبردار نشستیم
غم جای خود گرفت چو دل شد ز خون تهی
اندوه بکنج ز گریه بسیار نشستیم
دارد دلبر لطف نمایان بر غم من
قدسی حریف آنهمه آزار نشستیم

بسی منزل ببریدم تا شب غم را سحر کردم
چو صبح از پا گرفتارم جدا این راه سر کردم
بصحرا ابر و خویش خوش بهار داغ سودا گم
مگر روزی چراغی گر چراغم لاله بر کردم
از آن دردی که از خود هم نهان میداشتم عمری
ز بس فریاد بشت عالمی را با خبر کردم
بردی باده چشم گشت روشن عاقبت قدسی
چراغ دیده خود را چو جام از شیشه پر کردم

چون غنچه جگر خون دل نشسته تنهایم
چون لاله نظر یافته بخت سیاهیم
هر غنچه که بشکفت آورده هم عشق و بلبل ما
چون اشک برد آبله پای براهیم
شاد هم که شکسته جگر تو چو شمع ز مقراض
بشکسته زبیم زدن دیده نگاهیم

چون صبح دم با همه کس صاف نفسم
هرگز نشود آینه تیره ز انفاسم
از رشک بدل سنگ ز هم خانه کعبه
تا خانه سیه کرده آن چشم سیاسم
از دوستی مشعله بگرم که منساد ا
چون شیر ز هم بگذرد آتش ز گیاسم
محرومم از وصل تو کس چون تو ندانند
بر تشنگی باده خضرست گواسم
در چشم من از ضعف نماند ظلماتے
بر فرق اگر سایه تاک بر کاسم
انداخت بر سنگم چو فراقش بسر آید
افکند بزندان چه بر آورد ز جاسم
از گریه تو قدسی همه ادنی بسندیم
از هم نکند تا زه ندانم چه گیاسم

ز جان سینه اشکم بر کند گر چشم تر بندم
چه غفلت آنکه بر دیوانه در ویرانه بر بندم
نه بیداری ندارم در شب بر هم مو بموی او
شبو زلفش پریشان دل چه بر موی کمر بندم
نه شد دکا خلے بند نقابش گو بهم من
دو ستم چون نمی آید که خلقی را نظر بندم
بشقند کاش دست کشتگان از کار تا من هم
بیست خواقیش شاید بقرا کب تو سر بندم
بهم آید بدر پیکان زهر آلوده تار بشش
گهی لذت چرا الماس بر زخم جگر بندم
ز فیض ابر چشم بشکند با ز ارطوبے را
بوجه قل المثل که به نهال بی ثمر بندم

ایضا

چه حیرت گر بچشم مه جمالش در نمی آیم
ز شبنک حیرتم در چشم مه رویان بود جایم
بیاد حلقه زلفش بقید خویش خورسندم
شوم دیوانه گر زنجیر بردارند از پایم
گریاد دامنش روز حشر دامن گیر صحرایم
ز بار بار تا امیدی نشکند شاخ تمنایم
چه سرها خورند ارباب عشرت بر آمانم
اگر بیند بسر خاک بر دل داغ سودایم
کجا تاب آورد پیش سنگ بد که برسایم
دود اندیشه گر چون شمع مژگان تا کف پایم

ایضا

[illegible] در طلب لیلی دارم   رو شناسم غم عشقم همه جا جا دارم
[illegible] با تو جفا است که شیدائی [illegible]   جنگ با [illegible] صورت زیبا دارم
[illegible] سوی وی آهسته به پیغام نهان   خنده را از غم [illegible] آبله پا دارم

ایضاً

از لعل لبت چشم طمع جام ندارم   ذوقم هوس کام اگر کام ندارم
دلرا بخیال لب لعل تو اگر [illegible]   شبهاست که من طاقت یک شام ندارم
عمری که [illegible] کرده مرا [illegible]   معذور که پروای می و جام ندارم
ای آتش سوزان [illegible] سر آتش   تا روی ترا دیده ام آرام ندارم
دشنام [illegible] کشته ام دعا من   هرچند لبش گفت که دشنام ندارم
[illegible] پریشان اوقات   تا زلف پریشان نه کنی شام ندارم
[illegible] دل از شوق تمنای تو گردم   در کوی تو گر جا نبود بام ندارم
گشتم گله مند تو گرفتار چو قدسی
پروای گرفتاری آرام ندارم

شب که پروانه از اشک دمادم سوختم   سوختم افزون ز شمعی اگر کم سوختم
تا سحر از صحبت شامم چون شمع   [illegible] دل گریه هم [illegible] با هم سوختم
در دل و عاشقی با هم نگشتم آشنا   همنشین هم بودیم و از تنهائی هم سوختم
عافیت شمع را مداوا کرد از من غم سوختم   هر کسی از داغ سوزد ما ز مرهم سوختم
[illegible] گل [illegible]   غنچه را دیدم غمی دارد از این غم سوختم
بسکه دارم ذوق غم [illegible]   [illegible] ما هم سوختم

مشکل که داغ [illegible] که خود ز مژگان میکشم
گر مبادا [illegible] حرکت [illegible] طوفان میکشم

روز [illegible] گریبان ام ز [illegible]
گر [illegible] چون صبح از چاک گریبان میکشم

[illegible] چون [illegible] داغهای سینه را
[illegible] از شوق چشم گریان میکشم

گر [illegible] غیرت [illegible] رشک [illegible]
[illegible] دل [illegible] ناپیدا [illegible] میکشم

عاقبت قدسی [illegible] خاک صبا یی شدن
کافرم گر منت [illegible] خاقان میکشم

از [illegible] لب [illegible] عشق [illegible]
چون آتش فسرده و چون صید بسملم

[illegible] گل که جمع کنی غنچه شو
آسان گره نخورده چنین کار مشکلم

[illegible] باکرم اعتقاد
پروانه [illegible] چراغ [illegible] محفلم

[illegible] که باده به طوفان افکند
آن باده شرطه است که [illegible] حاصلم

[illegible] دل [illegible]
بی درد [illegible] که صبا [illegible] غافلم

[illegible] این خاک آستان
گو [illegible] خاک [illegible] گلم

[illegible] از آن گذشته که صید [illegible] کسی
[illegible] رشته ام [illegible] تیغ بسملم

[illegible] که همه چشم پیاله دار
ساقی اگر [illegible] از مقابلم

قدسی نظر [illegible] سواران بود مرا
[illegible] محملم

مجنون [illegible]
[illegible] از طرف کلاهم

[illegible] اصفهان [illegible] از تلخی کلامم
[illegible] خورشید نظر [illegible] بامم

[illegible] سایه [illegible]
چون قطره [illegible] در [illegible] تمامم

[illegible] دام [illegible]
آزاده [illegible] زدامم

[illegible] حالت
[illegible] سنگ [illegible] شیشه و جامم

بازیچهٔ تو نظارهٔ خورشید مهجورم
ای کاش بود آخر صبح ازل شامم

آهسته تر ای جان بلبم آیی که گوارد
اندیشه به سبنش ضیم نمکین خزانم

آن بر همه خوانده و این شیخ چه قدسی
من محو دیدم بلیسانین بر ده گدایم

ز آشنائی چشم تو ناتوان شده‌ام
چو موی ضعیف نسبودای آن میان شده‌ام

خلیده در خم زلف تو ناخنش بدلم
منه ز دست که با شانه مهربان شده‌ام

ز چاک سینه نفس باید م کشید چو صبح
به من ز هیچ تو امشب چه ناتوان شده‌ام

بیا و باده به من سر فرو نمی‌آرد
ازان چو شمع سراپا استخوان شده‌ام

ز تیغ زن که من از شکوه لب نمی‌بندم
چو خامه گر به تن در سر زبان شده‌ام

همان لبم کند اظهار بیوفائی گل
چو غنچه گر همه دل عقده زبان شده‌ام

ز حال خویش فراموش کرده‌ام قدسی
ز می به مرغ چمن گرچه هم آشیان شده‌ام

در بزم طرب باده تا بی نکشیدیم
لب خشک شده منت آبی نکشیدیم

چون موج ضعیف از عقب شاه سواران
گامی نه دویدیم درکابی نکشیدیم

بر خلد گذشتیم و نگردیم نگاهی
در میکده مردیم و شرابی نکشیدیم

همراه نسیم سحری عمر بسر رفت
از روی گلی طرف نقابی نکشیدیم

بستیم ز اکوان دو عالم لب پرسش
منت ز کس از بهر جوابی نکشیدیم

بر سینه ز بس داغ بهشتی گلستان بود
در دوزخ جاوید عذابی نکشیدیم

قدسی چو شب روز بر دوست نگران بود
در چشمش ازان سرمه خوابی نکشیدیم

تا حسرت دل ز کعبه بمیخانه برده‌ایم
چون شیشه سر راه به پیمانه برده‌ایم
از عشق بی تحمل بزم هر کسی نه ما
از بهر شمع راه به پروانه برده‌ایم
از اشک خود که آبله دل بود تمام
بهر کبوتران حرم دانه برده‌ایم
میگردد از حباب مسلسل بدور می
این ساغر گران که بمیخانه برده‌ایم
تا آشنا نه‌ایم ز هر کس گمان بری
ما عرض آشنایی بیگانه برده‌ایم

ایضاً

زخم ناخن کی برآرد مدعای سینه‌ام
خنجر الماس می باید برای سینه‌ام
آنچنان نالید عشق از درد کین اجزای من
کز برون چون شیشه ظاهر شد خفای سینه‌ام
وسعت دل بسته‌ام چون غنچه شبها تا سحر
تا نباشد تنگ بر زخم فضای سینه‌ام
غم چرا دل تنگی آرد تا بهر جا تنگ زد
گرنه عمرش صرف شد در تنگنای سینه‌ام
دیدمش امروز پیچید و گره دل در عشق چاک
از نگه میزد خنده وی بر چاکهای سینه‌ام

ایضاً

چون بسوی تو گشائیم در کاشانه چشم
خانه چین شود از روی توام خانه چشم
بسکه پر خاک درت چشم شهیدان شده فرش
ز آستانت مژه روید چو در خانه چشم
بتماشای جمال تو مرا جای نشست
دل فرو گیر ترا از گوشه کاشانه چشم

ایضاً

وله

قسمت نگر که تو منعم ز ایاغ مردم
نبود ز مجلس ما شبها چراغ مردم

دل بسته تا قلم را ابروی پیلان تیغ حسرت
چون گل نماند و بی تو از داغ بلا نهادیم
در حفظ ناله کوشم تا درد سر نبندد
هر جا وی فروزد بر حال ما بسوزاد
هر چند سبق عشقی قدسی چنان فهمی

تا دل بر آتش غم جانانه سوختیم
ما را نصیب شمع میسر نه وصل گل
افروختیم در حرم کعبه صد چراغ
چون تا جگر ز تشنه کشیدیم و از حسد
آتش زدیم در جگر عاقلان ز رشک
شمعان نمی شوند با آشنا و ما
آنشب که یاد در پی شمعان دیده بود
قدسی ز حرف خویش نه بستیم لب ولی

بر سر کوی تو عمری شد که ما افتاده ایم
ذوق صحبت را غنیمت دان که گنج خوش
سوی مشتاقان نمی آرد نسیم پیرهن
بسکه غم خوردیم در عالم غم دیگر نماند
شیوهٔ بیگانگی را هم نمیدانند که چیست

هر لحظه آید از بن هر سبد سراغ مردم
سوزد دگر از بس تب عشقم بداغ مردم
سر خود چو جهان بسندم بهر فراغ مردم
گردد ز شیشهٔ ما رهی ایاغ مردم
گر یاد آشنا نشود بر چراغ مردم

از رشک جان محرم بیگانه سوختیم
از التفات بلبل و پروانه سوختیم
تا یک نفس به در میخانه سوختیم
چون لاله داغ بر دل پیمانه سوختیم
این داغها که بر دل بیگانه سوختیم
از اختلاط مردم بیگانه سوختیم
تا روی شمع ماه بکاشانه سوختیم
عمری دماغ بهر یک افسانه سوختیم

دست و پا گم کرده در دست و پا افتاده ایم
تا کشائی دیده را از هم جدا افتاده ایم
چند روزی شد که از چشم صبا افتاده ایم
گوئیا از قحط در دشت گیا افتاده ایم
عمرها دنبال آن نا آشنا افتاده ایم

[illegible]

دیده را از عشق از بس بهر شبنم خواستیم   گریه میکردیم و طوفان از خدا میخواستیم
وصل میجستیم و مطلب حسرت دیدار بود   یک جفا تا دیده عذر صد جفا میخواستیم
شکر نعمت کی نمیداند چو ما گر تیغ او   عشق میگفتیم و دود بنیاد را میخواستیم
حسرت آلودگی هم نیست دور از لذت قرب   بلا در روزی کی خویشتن را پارسا میخواستیم
چند چون پروانه بر هر شعله بال و پر زنم   آتش مخصوص این مشت گیا میخواستیم
تا نشود روزم سیه تر دست بر هم زد خطش   آنچنان شد تیره بخت ما که ما میخواستیم
ضد مطلب مطلب قدسی نیست گفتنی   مدعای بر خلاف مدعا میخواستیم

اگر دور از دل آرای خود افتیم   بدست طبع خودرای خود افتیم
ز سودای دو عالم باز ماندیم   زمانی گر بسودای خود افتیم
بسی گرم است جا بر آستانت   مبادا آن روز کز جای خود افتیم
نگه دانم اگر خاک کو نیست   نشوم زنجیر در پای بیخود افتیم
غریبان را دهیم در دیده ما را   ز غربت گر بمادای خود افتیم
تمناهای فلک گشت قدسی   که بس دور از تمنای خود افتیم

من زهره و نور افشان شعله آهم   دل در شب مهتاب زنی روز سیاهم
نم میکشدم خواه وطن خواه غریبی   هر جا که روم روزنی هر قسمت گیاهم
هر شهر رهی که تو یکبار گذشتی   چون نقش قدم تا ابد چشم براهم
روزی که مرا رفت سر زلف تو از دست   خندید فلک بر من و بر بخت سیاهم
بر هر چه نگشدم قطر آلوده بخون شد   چون گشته رهم خوانگی اشک نگاهم

ایضاً

کرده با نقش تو چون نقش قدم پامالم — محفلی نیست که حسرت نخورد بر حالم
در بیابان بلا گو پدر خضر مباش — هم بهر سو که روم میدود از دنبالم
گفتم مشتاق نظر قفل زبان میگردد — صد سخن در دل و در پیش تو بحسرت لالم
خوار ازین عشق چنانم ز نظرها افکند — که در آیینه نباید بنظر تمثالم
چون نهالی که واقف قدش آب و هوا — نیست در عشق به ارسال دگر اهمالم
من و مجنون چو صحرا روم از شهر آیند — آهوان تا دو سه راه پی استقبالم
شمع وار رقص نمایند بفن پروانه — آشنا کاش بپر سوخته بالم
قید بیداد بده لذت پرواز دهد — تیر هم افتد ز هوا گر بگشایی بالم
نی چو جم جام شناسم نه چو خضر آب حیات — کرده خونابه کشی از همه فارغبالم

ایضا

کی بغیر از دیدنش اندیشه دیگر کنم — چون نظر هر جا شوم گرم نگه مژگان تر کنم
حال از خاطر نشان او کنم روز وصال — از نظاره ام فرصت کجا چشم تر کنم
چون خیال عاقبت شادم بسوی هر اشاره — آخرم دیگر داغ را هم بخاکستر کنم
از خیال غمزه است چون غنچه چاک اوراق دل — روز و شب مشق خراش سینه با خنجر کنم

سوختم قدسی و اشکم مانده بر جا تا کی
این گفت خود را تا مشت خاکستر کنم

هرگز سرم وصل شبی جا نکرده ام — از رشک غیر تجربه تماشا نکرده ام
از ناله بسته ام لب بلبل سپاکه — گر غنچه را ز دل گره‌ای وا نکرده ام
تمکین گر گسسته سلسله جنبان وصل یار
تن در دهم بعجز خویش مباد از خصم — شرمندگی کشیم که بیدار را نکرده ام

بهار عمر رسیده بمرگ و ز رشکت عزیز — اطبا و زیچه و مسیحا نکرده ام
یکت بنک حاجتم چو بمنزل بمیر — با خویش خاطرم ز مرهم چه تمنا نکرده ام

ایضا

و از قید آسایش چو عشق آزاد میخواهم — لب چون بلبل شوریده پر فریاد میخواهم
بظلم خو کرده جانم ذوق عالم را نمیدانم — دلی اندوهگین و خاطر ناشاد میخواهم
دلم با بوذ آسایش بقید عشق افگندم — غمم تو کرده جا در دل مبارکباد میخواهم
دلم با زخم بیداد تو تحمل الفتی دارد — همه داد از تو میخواهم بیداد میخواهم
دل محنت کش ما را چه باشد بیستون کندن — غم دشوار را از محنت فرهاد میخواهم

خوشم با سایهٔ دیوار در کوی بتان قدسی
نه گشت بوستان نه سایهٔ شمشاد میخواهم

شنید و از پی آتش جواب کنم — ز سوز دل جگر شعله کباب کنم
شود ز لذت نظاره چشم من محروم — بوقت دیدنش از بسکه اضطراب کنم
بیاد لعل تو شبها به بزم مجروحم — ز خون دل قدح پر شراب کنم

ایضا ولہ

چو ذره عشق تو کرد آشنای خویشتنم — غمت چرا نخورد غم برای خویشتنم
دلم چو یافته در گوشه پریشانی — که می برد همه عمر از قفای خویشتنم
مرا که نیست همه دیگر خبر ز داغ دل — برنگ بو شنود دل ز جای خویشتنم

زبسکه کرد علاج دمم اثر نداشت
طبیب اگر ز خجل برد دوای خویشتنم
چمن بزد و سنبلیت مثال جهان چنان شکن
که در آرایش زنند قبای خویشتنم
برای گشت چمن مضطرب نیم چو نسیم
چو شعله رقص کنان در هوای خویشتنم

ایضاً

تا شد زبان گره چو جرس بر فغان زدیم
گویا برای ناله گره بر زبان زدیم
رنگ شکسته حال محبت بود از آن
خرمن چو گل به هیئت باد خزان زدیم
تا دیگران بما نشمارند عیب ما
دامن به عیب خوبی خود در میان زدیم
در کوی یار عمر به افسانه صرف شد
تا قفل خواب بر مژه پاسبان زدیم
هرگز بعشق ناله ما این اثر نداشت
تیری چو کودکان ز غلط بر نشان زدیم
من بعد باد حلقه زندان چه سود کرد
چندان که حلقه بر در هفت آسمان زدیم
طرح حباب دام قفس در نفس شکست
یکبار اگر بشیوه دم از آشیان زدیم
شسته است ابر باده نقش عمارت ز روزگار
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم
خوردیم باده کهن از دست نوخطی
آتش ز رشک در دل پیر و جوان زدیم
قدسی ز بی‌نشانی خود چون زنیم لاف
بر سینه مهر داغ ز بهر نشان زدیم

دوش بر خاک درت عرض جبین میکردیم
در جبین در خور آن سجده گزین میکردیم
کز خیال تو بر آئینه گمان میکردیم
در دل آئینه چون عکس کمین میکردیم
من چه دانم که مشتی نشود وصل تو کاش
روز اول نگه باز پسین میکردیم
تهمت خرمی از بهر جهان بر ما است
که باندازه هم ناله حزین میکردیم

عشق میگویم و رخساره گویان منتهیم
عمر با خدمت دل بهر تماشا میب [illegible]
تا نگاهی علیحده بتو پنهان از من
در پی دیده خود دل دوش گمشده ام

ردیف ن

حیرانم از افسردگی کار و بار خویشتن
گو عشق با آتش زنم در روزگار خویشتن
گر فقیم مینا و ابعد من ملک کسی گردد غنیمت
تا تیغ کشتم گردش و تحفه مزار خویشتن
در محفل روحانیان گر ذره ای بار یک تر
تا نغمه سیر من کشد مطرب ز تار خویشتن
با آنکه غنچم در چمن در پای گلبن حرف شد
هرگز ندیدم تا همه گل در کنار خویشتن
غم هم تمت صرف خود گردد همی آمد غنیمت
بر شاخ چون ماند غمی گرد بهار خویشتن
چون غنچه خود شبی میخواستم گردم رگ گویی او
هر جا نظر انداختم گشتیم دو چار خویشتن
گر فصل گل جستم غزان معذور دار ای عندلیب
من عاشقم هر داشتم گشتیم از بهار خویشتن
حیف است چو بید برگ گل جولان سمند ناز را
نثارم به دور افکن مرا از رنگ دار خویشتن
بر روی که چون گلبن بتان مثل گل آغوش خالی
از پاره دل پر کنم من هم کنار خویشتن

ایضاً

وله

در کوه دشت بهن شود تا نشان من
ای لاله داغ کاش تو بعضی از آن من
از بسکه صرف تیغ نبالت شد زبان زدم
شد ریشه ریشه چون قلم مو زبان من
گر میلو هم چو شمع همیدا بشب جراغ
کی سوختی بغلت مغز استخوان من
در عجم که سایه خیز ایا بو مره است
دنبال کس مباد دل بدگمان من

هرناکه نزاری تو نباشد توان ساخت   یارب نشاند گوش کسی بر فغان من
هر نقصه زمحبت گر آید به دست   سوزد چو شمع به سر آن رشته جان من

ایضاً

سینه بیش غم جانانه چه خواهد بودن   پیش سیلاب بنا خانه چه خواهد بودن
شمع در مجلس و گل بر سر بازار کسیست   غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
از دل ماست پریشانی زلفش ورنه   سعی باد سحر و شانه چه خواهد بودن
بی حجابانه نهد لب هرکس لب خویش   مجلس آرایی پیمانه چه خواهد بودن
اشک گرمم چه عجب گر نظر با خوار است   گنجت آتش زده ویرانه چه خواهد بودن
هیچ هیچ بود سلطنت روی زمین   اعتبار دو سه پیمانه چه خواهد بودن
قدسیا زو خبر از یار چو دیوانه عشق   سخن مردم فرزانه چه خواهد بودن

ایضاً

ردیف واو

می‌شود هر دم پریشان زلف بر رخسار او   گر پریشان خاطری با دلش ننهد بار او
از بیابان محبت سرسری نگذر چو باد   گر گریبان گل دهد دامن چو گیرد خار او
هر سر کویش مسیحا من به بیماری ده   تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او
باغ امید مرا از سر نماند میوه   تا امیدی خسته سازد رخنه بر دیوار او
خشت خشت خانه گل را صبا بر باد داد   با وجود آنکه عمری بود خود معمار او
در میان خنده شبنم گل شکفتم شد   صبحدم چون گشت بلبل ناله دیدار او

ایضاً

ایضاً

بر چهره زلف کج کنی آفتاب شب شود — از عکس زلف سیاه شبنم چو آفتاب شود
[illegible] خراب [illegible] مشکل است — [illegible] کسی که چو من مستان خراب شود
[illegible] این غزله شگون [illegible] قدسی — دیگر [illegible] غم [illegible] کو جواب شود
لب تشنگی باید هم ز جهان [illegible] که گفت — چون تشنگان فراقت این شراب شود

قدسی کسی که او قدح [illegible] میکند
گو چون حباب خیمه‌اش از بن بر آب شود

ردیف ه

بدل [illegible] بسینه داغ سنه — [illegible] گفته بو دکه دو بر راه چراغ منه
[illegible] رحلت [illegible] بو — گرچه پیاله بالین من چراغ منه
ز گلشن جان عطر [illegible] — [illegible] نسیم [illegible] سراغ منه
[illegible] چو تازه [illegible] — چو [illegible] دماغ منه
[illegible] بلبل ناله [illegible] — گر پیاله چو نرگس [illegible] باغ منه
[illegible] طعنه دور گردون را — عندلیب [illegible] دست [illegible] منه

ایضاً

[illegible] شکسته — شهرت [illegible] شکسته
[illegible] شکسته — دیر جان [illegible] صد آشنا شکسته
[illegible] — [illegible] گر [illegible] شکسته
[illegible] — [illegible] شکسته

آن کیست که دلم شکسته آرد
گویان شیشه همه جا شکسته
تعویذ کس نیامده سنگی
صد جام جهان نما شکسته
گر تنگ شد دلم شکسته آباد
بازار کلیسیا شکسته
یارب لگد که شکستگی مینا
آن کس که دل مرا شکسته
یارب زدن نالهام باسے
هنگامه صد دعا شکسته
هر کس که بر بلد زنگ قرنه
داند گردش کجا شکسته

شاد باش ای دل که خود را خوب سوا کرده
چون نکو نامی بلائی را بسر آکرده
هر کرا هم کشتنش ویی قید از خاطرش یا
آفتابی در دل هر ذره جا کرده
نگه رخسار تو چون آرم بجای خم که تو
چون دل عمری برای حسن پیدا کرده
دست و ردامان هجر یاد ای اجل
خوش تدبیر کاری برای [illegible] کرده
وای بر آیندگان رفتگان آسمان
گر کنی با دیگران هرچه با ما کرده
نعمش لامت صبوری میرزی ای دل بر
دیده خود را او ما را هر دو رسوا کرده

ردیف ی

وله

یارب بی پروا او ما را زرد روی دل بسی
کار خواهد بود با چنین مشکل بسی
جانمن دل خوردی پروا نظر بد کرد را
گر چه باشد شمع را تو پیاده و محفل بسی
باده هم گر چه یا گردید جان نیز هم
وقت ساقی که خوش [illegible] دل بسی
گوشه زنار تقسیم و کعبه شود دور
سود و شد پای هر ادو راه این منزل بسی

گریه دلگیر آمد بجا و هم سنگ است این شیرمان اثر
به سرگشته از جلوه خسرو هم خوبان کشتی خارجی تخت
گی دیده‌ها حاصل چو ماند تخم بر گل لیلی
ره طی کرده مژگان از پی محمل لیلی

وله

نه نومیدی خوشم ناکامیم کام است پنداری
دلم راهی به انجام سرانجام است پنداری
شراب ناامیدی خوشگوار است مزاجم را
حریفان را می وصل تو در جام است پنداری
بگوشم امشب آواز جرس نزدیک می آید
ز من تا محفل مقصود یک گام است پنداری
خیال وصل نسرین بهتر از وصلش کند شادم
نشاط نشأه‌ام در باده خام است پنداری
از اهل خانه قدسی ز بس بیداد دیدم
بچشم حلقه توحید شان دام است پنداری

بهار رفت و ندیدم گل از تری روئی
گذشت عید و ندیدم هلال ابروئی
گشاده روئی به در شدم چو آینه لیک
چو پشت آینه از کس نیافتم روئی
ز ضعف بر دل مجروح خود گران شده‌ام
چنانکه خشک شود بر جراحتی موئی
از آن مقید ضعفم که در ضعیفیها
ز خویش در غلط افتم به تار گیسوئی
جفا کشیدن فرهاد گر قیامت نیست
به بیستون رود و در بیابست دو بازوئی

وله

چو شمع امشب فراز مجلس یار است پنداری
سمندر آتشم شعله در کار است پنداری
چمن بشکفت از دلها خروشی بر نمی آید
قفس تابوت مرغان گرفتار است پنداری
غبارش بیگمان امشب ز خلوتخانه چشمم
چنان آید بچشم بخت بیدار است پنداری
براه دوستان زان دیده بر دیوار دارم
دریچه خانه چشمم چشم بیمار است پنداری

[illegible] با چشم ره بیرون شدن از کوچه جانان
بهر کوره بهم در پیش دکو از است پنداری
بلند [illegible] آورد احسانی به [illegible]
بچشمش تا رها گشتی شمع تو بیمار است پنداری
از دل بر نمیدارد که آه شب نمی خواهد
خیالش هم بدوش من گرفتار است پنداری
ز طوفانی بجوشش آمده عالم در خروش آمد
بشکم ناتوان چون ناله بیمار است پنداری

وله

هوای صید بکره بگذار آر ما نیایی
تو که صید قفس گیری بشکار ما بیا نیایی
سر کوی می پرستان ز پیاله نیست جا
تو که مرد پارسایی بچه کار ما نیایی
مفریب وقت مردن بامید وعده ما را
تو که شمع غیر سوزی بمزار ما نیایی
تو غافلی ز قاتل چه روی بپای نعشش
بهمین گذشته گردی بشمار ما نیایی
برو ای جوان ز پیشم که اگر فرشته گردی
بنظر چو عمر رفته بکنار ما نیایی
برو ای صبا بشیرین ز زبان کوهکن گو
که شدی چو یار خسرو بمزار ما نیایی

وله

از ره بخواهش دل شیدا چه میروی
گر عاشقی بگوی تمنا چه میروی
در دل گرفته ام در و بام ترا ز رشک
دیگر بباغ بهر تماشا چه میروی
خواهد کشید پرده ز رخ گل بوقت خویش
ای باد صبحدم بتقاضا چه میروی
یوسف نه تو طاقت زندان ترا کجا
بی پرده پیش چشم زلیخا چه میروی

وله

گر همچو شمع آتش بر آید از گریبان کسی
به که باشد گردنش در طوق فرمان کسی

[illegible] خواهم [illegible] تا کنم دعوی جوان
گر رسد رندی [illegible] کسی

گو چنین تا غنچه ام [illegible] گریبان بگسلد
پیرهن تا کی بود چون غنچه زندان کسی

[illegible] شنیده ام [illegible] که باید [illegible]
بر نگردند آستین از چشم گریان کسی

آتشش جانسوز شد [illegible] عمر از تو
[illegible] چو شمع داغ [illegible] کسی

از حریفان [illegible] بیشتر [illegible] ساقی
این قدح [illegible] باشد چشم گریان کسی

ایضاً

[illegible] از دل مرغان [illegible] اتفاقی
که [illegible] دل پریشانی

هزار عقده از دل به یک خدنگ گشود
خبر [illegible] چمن غنچه را نه [illegible]

[illegible] اسیر [illegible] گشته [illegible]
که [illegible] هر حلقه چشم گریانی

[illegible] ندانم آنکه بود
چو شمع [illegible] آخرش گریانی

ایضاً

ندیدم در چمن هر چند گردیدم سر خاری
که در سینه مجروح بلبل نیست آزاری

[illegible] صبا باغ را دائم
[illegible] از جامی گل [illegible] گلزاری

چنان افتاده از کار [illegible] لاله رخساری
که [illegible] دیدن رویش [illegible]

فضای سینه را چندانکه [illegible] می یابم
[illegible] بدل [illegible] یک خبر از [illegible]

نگاهی [illegible] ساقی و دوش در مجلس
شهیدانم که آتش [illegible] دامن [illegible]

[illegible] دل با ساقی
که [illegible] دارم دل [illegible]

[illegible] آمد طریق عشق [illegible]
[illegible] در شیشه [illegible]

ایضاً

نگاهم از سر و قدت به [illegible] گلشن [illegible]
بود خلاف مروت که پوشی از من روی

بسوی من که نظر اختران چنان بستند
که آفتاب نمی آرم به روزن روی

فروغ تو به تجلی به کجا نگرم
کلیم وار ندارم [illegible] از ایمن روی

درین زمانه چنان که ز رو کسی نمی‌بینم
که سر آشنا ورزدم ز خشم [illegible] روی

ندیدم از در سنگین دلان جز [illegible]
ز عکس [illegible] نگیرد [illegible] روی

چگونه محرم این بوستان شوم که [illegible]
اگر نسیم شوم غنچه گیرد از من روی

[illegible] ندارم [illegible] قدسی
ز روی دوستی آرم [illegible] دشمن روی

نماند در بدنم جان ز حسرت گلی
مگر نسیم کند زنده‌ام به بوی گلی

نشاط تنگدلی در چمن خبر دارم [illegible]
اگر چو غنچه دلم وا شود به بوی گلی

به عندلیب [illegible] از من [illegible]
به مدعا [illegible] گذارم [illegible] آرزوی گلی

چه حاجتم به چمن چون همیشه هست مرا
زبان غنچه پر از گل ز گفتگوی گلی

ایضاً

مسکنم در بوستان با عندلیبان [illegible]
ورنه گل کی پسندد غنچه‌ای چون منی

تا دم [illegible] تمام و بهوای [illegible]
نسیم بلبل با ناله هر نفس در گل شبی

تو نگو با من که من نام [illegible]
هر کسی [illegible] چون [illegible]

[illegible] گر یک قطره [illegible]
دل چو بسوزد خواه از یک شعله خواه [illegible]

[illegible] که شام سحر [illegible]
[illegible] وصل [illegible] دامنی

یوسف [illegible]
[illegible] از بهر [illegible]

ایضاً

ای عندلیب وصف هم آواز کیستی دمساز با غم است تو دمساز کیستی
بگذاشت رشک ورنه بحالش همو دمی آنرا که گفت آشفته ناز کیستی
نشنیده صوتت مطرب غم آنکه گویدم آتش پرست شعله آواز کیستی
قدسی ز حال خویشتن آگه نیا محو جبین ز چشم فسونسا کیستی

رباعی

در منقبت علی نه چون است و نه چند در خانه حق نزاده بجائش سوگند
بی قدر اندمی که خانه زادی دارند شک نیست که باشدش بجائی فرزند

رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود ... دل برده آن شفته این نشود .....
یا دل عبارت نشود جلوه ده هر ... آئینه ز عکس کوه سنگین نشود .....

رباعی

خواهیم عدمی که پیش ازین داشت وجود کین هستی بیچ را دو رده راه بنمود
ورنه عدمی که بعد ازین خواهد بود سیر تو حب صد هزار گفت است و شنید

رباعی

دل از سر کوی یار برخواسته به زان آینه این غبار برخواسته به
قدسی چو همراه خاک یکسان شداه چون گرد ازین دیار برخواسته به

رباعی

ای دل ستم و جفای مردم دیدی وز تهمت صفات مردم دیدی
بیگانه و خویش از تو برمد همه قدسی دیدی وفای مردم دیدی

رباعی

الحمد که بفسق و معصیت آشنائیم   از کعبه جدا نه سبحه ز زنار رشته ایم
در عالم بت نه سبحه توبه آمده ایم   چون قافله کوچ کرد پیدا شده ایم

رباعی

خود کرد بلطف اگرچه اول زانم   زر دار ز نظر اگر نیست خوب کامم
خوی فلک است دلبرم و آنکه چو مهر   هر دارست صلاح و هر زمین رد نامم

رباعی

قدسی بدلت هوائی کام است هنوز   خوناب جگر بر تو جرعه جام است هنوز
آسوده دلی نهی عشق مشو   در آب مزن که کوزه که خام است هنوز

رباعی

از نادانی نقید کس در کم و کاست   دانائی ما بالای جان و دل ماست
تا دست حبیب را ببستم دانستم   هم بر سر تیغ سیر شدم از جیب آست

رباعی

وله

از عالم اگر عمل نیاید بارے   عبرت گیرند خلق از ان بسیارے
در سینه بی عمل بود گوهر علم   چون آینه گرفته در دیوارے

رباعی

عالم که [illegible] هست آن را
بشناخت [illegible] نیکو [illegible] انرا
[illegible] گفتی آن رخنه کند [illegible] را
[illegible] دیده عرفان را

رباعی

یارب کرمی [illegible] مختصر کن ما را
ای [illegible] نگاه تو محال
جواب [illegible] ما را
صد [illegible] بکن ما را

رباعی

گر [illegible] حقیقت [illegible] را
کس [illegible] خیال که سرگشته بکن
پیوند با دست آدم و حوا [illegible] را
بنمای [illegible] از دو عالم را

رباعی

چشم [illegible] لاله گون [illegible] است
اشکم [illegible] خفته چون فرزند است
گویی که به هر قطره دلم پیوند است
چون بسته شود چون جگر [illegible] است

رباعی

از مرغ چون بگل [illegible] ترم
اکنون که نظر [illegible] رخ یار [illegible] باشد
هر شمع ز پروانه گرفتار ترم
در دیده ز نور دیده [illegible] ترم

رباعی

شب از تو جدا کار دلم [illegible] بود
ای نور دو دیده دیده [illegible] دوش
هر چشم ترم هر مژه صد سوزن بود
بی روی تو چون چراغ بی روغن بود

رباعی

ای قد تو سرو و چمن دلجوئی
سودای زلف خود [illegible] بار را
رخ [illegible] تو گل گلشن نیکوروئی
[illegible] پریشان کوئی

رباعی

در ملک وجود خوار بودن تا کی … بیهوده [illegible] و [illegible] بودن تا کی
در ننگ لئیمان [illegible] … [illegible] بودن تا کی

رباعی

[illegible] گفتی با ما … [illegible]
[illegible] قدسی … [illegible]

رباعی

[illegible] قدسی [illegible] این … [illegible] این
با عشق ز نصیحت [illegible] … [illegible] این

رباعی

آن [illegible] دارد … این [illegible] دارد
[illegible] که گرگی [illegible] … [illegible] وا داد

رباعی

خواهی [illegible] تا باشد … [illegible] تا باشد
با [illegible] … آن [illegible] بالا باشد

رباعی

[illegible] حسرت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

رباعی

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

رباعی

بسا آنکه ز تو کار بد پیدا نشد
یک بار دل ما قفل ز زنگاه ره الشند
در صحبت بالاے تو میر تا بو امید
هر چند گره ز دم کو ما [illegible] بستند

رباعی

قدسی به تو در رنج جهان با بسوزد
ز روے آتش با صبح نقاب بسوزد
بر بار وفاے تو چی سندو [illegible]
دانسته گره رشته هم نسبت بسوزد

رباعی

تا گنج غم پر و اند ام سحے آید
از بهر سے شبها نه ام سحے آید
شوخے که [illegible] بسیر گر
از دولت ام بجانه ام سحے آید

رباعی

ای صبح دمید آفتاب تو کجاست
اے ساقی الغیاث شراب تو کجاست
مردم ز منو چشم حیرت نگران
ای دیده تا عشیوه بخواب تو کجاست

رباعی

خوش نیست که عقل را الف منع هوس
ز شهد بیا زرق سود و دود مگس
با نفس بجز خیر و نصیب از وکس
در پهلوی شیر بیشه پایان خواهد و بس

رباعی

در دار جهنے لازمه [illegible] سرد است
نتوان گفتن کس بجان بید داست
در زیر فلک شکسته رنگے عالم است
هر سبزه که زیر سنگ تر دید زرد است

رباعی

هر گوشه خرابات تو مستی دارد
از خود شده زندے بپرستی دارد
در سلسله عشق مجنون ما نشند
هر جا که آن مست و ابستی دارد

رباعی

در زیر شکست و انگوزه نه دستش دارد — بود ملتفت و تمشیه دارد
هر زخم جفا گشایش کار کسی — هر جا که گلی است خار نسبتی دارد

رباعی

بی یاری اکسیر مس طلا نشود — هر چند کسی سعی نماید نشود
محتاج بهوا داری پیر است مرید — بی فیض سحاب قطره گوهر نشود

رباعی

گر از دل تو غمی تراوش می‌کرد — خون جگرت همی تراوش می‌کرد
گر سینه وقت شب قلبی می‌بود — از دیده همی تراوش می‌کرد

رباعی

گر شیوه مرا راه نجاتی می‌بود — در بهر جهانم ساز نوایی می‌بود
بیگانه همیشه ام ز دنیای جهان — در صحبت شان که آشنایی می‌بود

رباعی

از باده عشق هر که بیهوش افتد — تا روز جزا واله مدهوش افتد
عاشق بملامت نکند ترک ز عشق — کس بحر ز آب سبو از خروش افتد

رباعی

روی که جهان بهر طرف نگذارند — سررشته همه بدست نگذارند
از سینه اهل راز اینکه دگر — پروردن گوهر بصدف نگذارند

رباعی

شد آنکه حساب خیر و شر می‌گیرند — عذر گنه از گنه بیشتر می‌گیرند
رو تابع کن توبه خود را از گناه — امروز که عذر را ز تو بر می‌گیرند

[illegible] که عشق از چون و چرا می پرسید [illegible] ما چرا [illegible] می پرسید
کارم که [illegible] خدا اگر [illegible] بگو خدا [illegible] می پرسید

رباعی

زین [illegible] که طوفان [illegible] دارد آتش [illegible] بیشتر از [illegible] دارد
[illegible] اگر [illegible] تا زنده بود [illegible] منزل دارد

رباعی

از وصل تو ام [illegible] سهی [illegible] در [illegible] من [illegible] نرسید
با [illegible] که کردی از تو آواز [illegible] بگو [illegible]

رباعی

تنها [illegible] گذشته ها شکایت نکنم در [illegible] ده روایت نکنم
[illegible] خلق [illegible] و درد [illegible] [illegible] که حکایت نکنم

رباعی

[illegible] شهر [illegible] باده پیمای من [illegible] من و عالمی تماشای من
با [illegible] بلا [illegible] بر دار زند شد مرده عیب خلق رسوای من

رباعی

با آنکه خبر [illegible] دارمی سویم نگذاری قدم از بیکاری
بیمار [illegible] در [illegible] اگر میل علاجم داری

رباعی

با آنکه [illegible] صد [illegible] [illegible] دردم را چو جگر کردی ریش
[illegible] که آزار تو [illegible] آزرده [illegible] خویش

رباعی

تا هیچ نهست نقشه پیچی نا [illegible] [illegible] از این راه غلط چرا نگردی
وستماند بنده نهی نو شنوی [illegible] نخجیر نه نجات کردی

رباعی

دانی ز چه بحجاب مسکن شد صبح / آن گنبد بر رخ نقاب می‌گیرد صبح
این عمده چون مقام خندیدن صبح / بر خنده آفتاب می‌خندد صبح

رباعی

در بزم جهان شمع افروزی کو / در هفت فلک اختر فیروزی کو
کو هیچ بدید نیک روش دور فلک / عمریست که شب میگذرد روزی کو

رباعی

در سینه دولت کام چه میباید چیست / در ذوق غم ایام چه میباید چیست
مرغی که طلسم آشنائی نشکست / آزادگی دوام چه میباید صحبت

رباعی

گویند که دستش ز حنا گلگون شد / بی بی ز حناست بگویم چون شد
چون شانه بزلف خویش دستی می‌زد / ناخن بدلم زد و کفش پرخون شد

رباعی

بسوز جگرم نمی‌برد دریا کی / کی کمی که عشق را بود یا یا کی
چون لاله که در صحرای من از هم بیزد / هر چه و برآتشم زند دامانی

رباعی

در دم ز دنی نواهی ما هم خندد / پیر و مرید صبح بر سر هم غم بندد
با تنگدلی خوشم که گر نالم کشم / از خرامی وجود هم همه از سیم [illegible]

به یاد [illegible] گر ز دست [illegible] — [illegible] بیگانگی بر تو ما
از خانه برون شتابد از بانگ [illegible] — چون صبح بر آفتاب کریم [illegible]

رباعی

گر بوم امیدوار ز در نخست — تو می شده نا امید تهمت لیست
ای عشق سپرده اند خلقی بتو دل — گر کوزه ها بر آید از آب درست

رباعی

آن غنچه که کار بر صبا افتادش — از بلبل خویش یادش خواهد آید
هر چند شکفته دارد گل را — چون نکهت و سرو رسد بیادش

رباعی

آنها که حریف عشقشان از ناکامی — پنهان ز نظر گشت بی آرامی
من نالم و تهمت زده مرغ سحر است — من سوزم و پروانه کشد بدنامی

رباعی

جان نیست که در آتش جانانه نسوخت — بی گرمی باده هیچ پیمانه نسوخت
عاشق همه آن کند که معشوق کند — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

در دیده عارفان گل و شیشه یکیست — در محفل وصل بیم و امید یکیست
در روزن [illegible] نماید — روشن بود آنکه نور خورشید یکیست

عاشق همه آن کند که معشوق کند | تا دید نهان گفت شمع پروانه بسوخت

رباعی

در دیده عارفان گل و سنبل یکیست | در محفل وصل شمع و پروانه یکیست
روزن چه تعددش نماید در نه | روشن بود آنکه نور خورشید یکیست

رباعی

از باغ تو هر گه سمن گر پیداست | از نسبت اگر بهم جدا گردیده است
در خانه اگر هزار روزن باشد | آخر همه را چشمه یک خورشید است

رباعی

هر چند که محنت دنی باید زیست | آسان نتوان قدم بسوی عشق رسید
عمر آنچه ز ترک دو جهان می باید | کز خویش توان برید و با او پیوست

رباعی

شیدای عشق در جهان بسیار است | عشق است که یک آثار و صد بیمار است
آمیخته قهر و لطف باهم آ ما | یک جا همه آشتی و پیکار است

رباعی

هر چند که مرد ز آرزوهاش تنگ است | از دست تهی با آسمان در جنگ است

تا عشق بشهر آباد و شست بر خراب   مطرب سبوی شام و نغمه سر انگیسته

رباعی

با آنکه سگ تر ز تو در دین نیست   گویی که چه آرام مرا آیین نیست
غفلت نگر که دور آمی از جا   مسکینی خواب آدمی تمکین نیست

رباعی

شبها نه دلم بدیده تر نازد   هر عضو ز من بعضو دیگر نازد
دل با صدف بدیده دارد و دیده با   دریا بصدف صدف بگوهر نازد

رباعی

چون مسکن خویش هر کجا جای گیرد   از مهر فلک صفای دلش گیرد
بعض قطره بی بها که در بحر وجود   گر در صدفش صفت گرانبهائی گیرد

رباعی

وله

ای چرخ فروغ اختر خود دانند   مگر مهر جمال روز خود دانند
از قدر هنر اهل هنر آگاه اند   ای بحر بهاسته گوهر خود دانند

خاتمۃ الطبع

رونق افزای دو جہان [illegible] سپاس خلاق سخن کہ [illegible]
[illegible]
آفزای گلزار ایمان نعت [illegible]
نکہت روح پرور [illegible]
شگفتگی عنوان بیان سخن [illegible]
معانی تازہ و [illegible] گلشن [illegible]
دیوان قدسی [illegible]
[illegible]
تاریخ ۳ ماہ اگست سنہ ۱۸۷۳ء
باہتمام بابو [illegible] لال
ساکن شہر لکھنؤ محلہ
[illegible] منشی [illegible]
طبع ہوئی

دل شده مبتلای تو
هرچه کنی رضای تو

زنده کنی عطای تو
ور بکشی فدای تو

[illegible]

ف
۸۹۱٫۵۵۱۴

ق۲۱د
ن۲

DUE DATE

دیوان قدسی

DATE	NO	DATE	NO